

منتقون الطير

42

منطق الطیر

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

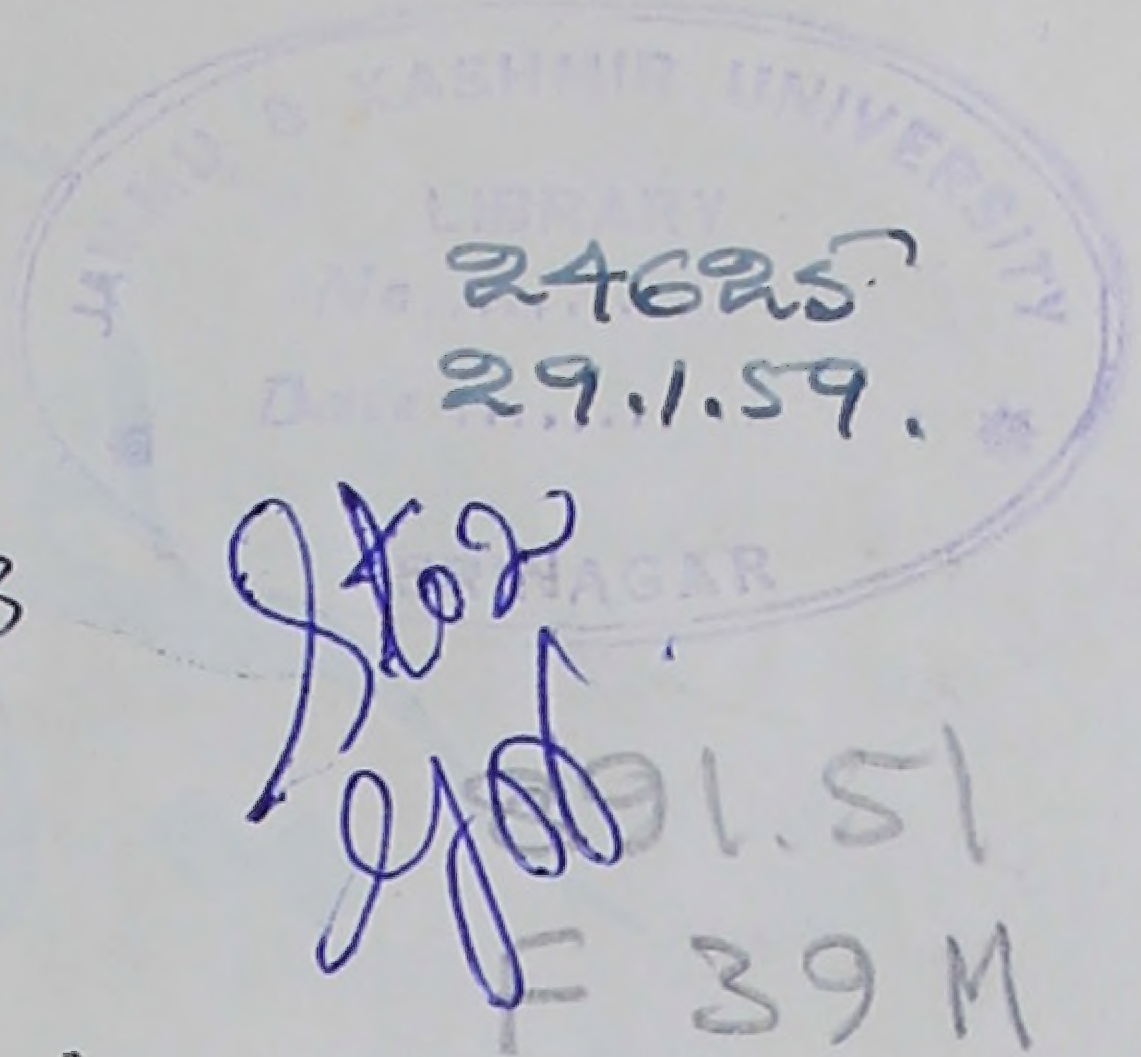
ناشر

کتاب فروشی تانیر

اصفهان

بها : پنجاه ریال

چاپخانه اصفهان



۵۲/۸۳

ترجمه حال

((شیخ فریدالدین عطار قدس سره))

نگارش جناب مستطاب معظم سخندان یگانه و دانشمند فرزانه
میرزا محمد حسینیخان ملقب بذکاء الہلک
و متخلص بفروغی معلم ادبیات دام علاہ

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از مشاہیر اولیاء و بزرگان عرفا
صاحب مقامات و کرامات و دارای کمالات صوری و معنوی بوده و
اقطاب و مشایخ اہل سلوک از کاملین و واصلین جنابش را بجلالت
ستودہ بلکه در حضرتش فروتنی و خضوع نمودہ پس تہی دستی
چون من بی بصیرت و کور؛ کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی
در نیابد و در طلب یگنہرہ روشنی در بدر شتابد، چہ گوید کہ خدا را
خوش آید و بندہ را بد ننماید مولا نا جلال الدین رومی میفرماید:

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم يك كوچه ايم
و در جای دیگر گفته است :

عطار روحی بود و سنائی دو چشم او
ما از پی سنائی و عطار میرویم
و عارف معارف لاهوتی عالم محقق شیخ
طابت تربته در گلشن راز گوید :

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید
از این ابیات مستفاد میشود که مولانا فریدالدین عطار از وصف
واصف مستغنی است و محتاج بتعریف و معرفی نیست پس بهتر آنکه
بشرح زندگانی آنجناب پردازیم و این کار را حتی الامکان بدرستی
بسازیم لهذا آنچه از مصنفات فضلا و اهل معرفت در این باب
استخراج کرده ایم و بدست آورده ایم در ذیل مینگاریم و امید که
چیزی فرو نگذاریم .

✓ باید دانست که مسقط الراس یعنی مولد شیخ عطار قریه کدکن واقع
در رستاق زاده از رستاق نیشابور بوده ، و شیخ مجد الدین بغدادی
از خلفای شیخ نجم الدین کبری طاب ثراهما او را تربیت نموده . اسم
عطار محمد پسر ابراهیم ؛ کنیتش ابوطالب و او را شیخ الاولیاء و نیز
شیخ الاصفیا خوانده اند پدرش در شهر شاد یاخ دستگاه عطاری
عظیمی داشته و آنرا بعد از خود برای پسر گذاشته و شیخ فریدالدین
را بعضی در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر دانسته اند . آنچه مسلم باشد
اینست که طب آن زمان را بخوبی میدانسته و در اینعلم استاد او شیخ

مجدالدین بغدادی طبیب خاص سلطان محمد خوارزمشاه را مینویسند
و این شیخ مجدالدین همان شیخ مجدالدین عارفست یا غیر از آن
معلوم نیست در هر حال فریدالدین اوقات عطاری هر روز در سر
دواخانه خویش مشغول معالجه بوده و بنا بر تمول زیاد اغلب بیماران
را از خود دوا میداده و حضرتش در کتاب خسرو نامه میفرماید:

بداروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبضهم مینمودند
گویند عطار خانه های نیشابور کلیه بشیخ معظم تعلق داشته و در
مکنت و مال و حشمت و جلال آنجناب جای تردید نیست، و چنانکه
معروفست وقتی از عطاری دست کشیده و بترك حطام دنیوی گفته
و در سبب این تغییر حال نوشته اند روزی درویشی بدواخانه شیخ آمد
و از او چیزی خواست او اعتنائی نکرد سائل سؤال را مکرر نمود
و باز جوابی نشنید و اصرار حاصلی نبخشید عاقبت به عطار گفت تو
چگونه خواهی مرد؟ مولانا فرمود چنانکه تو خواهی گفت تو میتوانی
مثل من بمیری؟ عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین بدست داشت آنرا
زیر سر گذاشت الهی گفت و مرد. شیخ از مشاهده اینحال شوریده و
منقلب شده چشم از تمام مایملک پوشیده دواخانه یا دکان عطاری را
بیاد تاراج داد و بصومعه شیخ عارف رکن الدین اکاف رفت و نیل
ارادت او را بر چهره کشید و چند سال در حلقه درویشان بود آنگاه
عزیمت حج و زیارت بیت الله الحرام نمود.
بعقیده نگارنده قسمتی از این روایت قصه است و از حلیه صحت عاطل

چه مولانا در همان اوان عطاری سالک مسالك طریقت بوده و راه طلب حقیقت می پیموده چنانکه خود در خسرو نامه فرموده است:

مصیبت نامه کاندوه جها نیست الهی نامه کاسرار عیا نیست

بدار و خانه کردم هر دو آغاز چگویم زود رستم زین و آن باز

باری شیخ عطار صحبت بسیاری از مشایخ کبار را دریافته و چهار صد

جلد از کتب عرفا را مطالعه نموده هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه و

اهل سلوک پرداخته و کمتر کسی بآن احاطه رسیده در اواخر عمر

گوشه نشینی اختیار کرده و در کنج عزالت با گنج مکاشفات بسر برده.

آثار قلمی آن بزرگوار را از نظم و نثر بعضی صد و چهارده مجلد

دانسته و برخی صد و نود جلد گفته اند از آن جمله چهل جلد نظم بوده

و باقی نثر و دیوان شیخ عطار غیر از کتاب های مثنوی چهل هزار بیت

و جمعا از مثنوی و قصاید و غزلیات و رباعی زیاده از صد هزار

بیت و بعضی رباعیات تنها را دوازده هزار ثبت کرده اند که بیست

و چهار هزار بیت میشود و اسامی بعضی از مثنوی ها از این قرار است:

اسرار نامه - الهی نامه - مصیبت نامه - جوهر الذات - وصلت نامه

سیاه نامه - منطق الطیر که همین کتاب مستطاب باشد بلبل نامه -

شتر نامه - مختار نامه - گل و هرمز - گل و خسرو که آنرا خسرو

نامه نیز گویند

و شیخ فریدالدین در خسرو نامه بعضی از مثنویها را نام برده فرماید:

مصیبت نامه زاد رهروانست الهی نامه گنج خسروانست

جهان معرفت اسرار نامه است بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور ما چنانست که مرغ عشق را معراج جانست
مقصود از مقامات طیور منطق الطیر است

چو خسرو نامه را طرزی عجیب است ز طرز او که و مه را نصیب است
کسی کو چون منی را عیب جویت همی گوید که او بسیار گویت
از این کتب منظومه اقلاده دفتر در هندوستان طبع شده و اسباب
استفاضه فارسی زبانانست و پند نامه را سیلو ستر دسایی از فضیله
فرانسوی بزبان فرانسه ترجمه و طبع کرده و نسخه آن در دارالخلافه
طهران موجود است و برهان قاطع اهمیت کار عطار و جلائل آثار ان
بزرگوار ؛ و اسامی برخی کتابهای دیگر شیخ - هیلاج نامه -
مظهر العجائب - لسان الغیب - مفتاح الفتوح - می باشد و بعضی
مثنوی محمود و ایاز و لیلی و مجنونی هم بآنجناب نسبت دزده اما
مشکوک است ؛ همچنین رسائلی موسوم به اخوان الصفا . و اما
کتاب تذکرة اولالیای شیخ عطار مخزنی است از لالی شاهوار که
صاحب بدل را جذبا بمطالعه خواند و مدرک مقبل قدر آن داند و تمام
گفتار مولانا را از نظم و نثر اثریست که در سخن سایر بزرگان نیست
و از آنرو ارباب حل و عقد کلمات او را تا زیانه اهل سلوک گفته اند .
چون پدر شیخ عطار مرید قطب الدین حیدر بن سالور خان از خانواده
خواقین ترک بوده و فرید الدین خود نیز در کودکی درک فیض حضور
قطب الدین حیدر نموده حیدری نامه هم بنام آن مجذوب مطلق که از

ابدال شمرده شده بنظم آورده و چون آن منظومه را در عنفوان جوانی گفته کمال سایر مثنویهای او نیست لهذا بزعم بعضی حیدری نامه را یکی از مریدهای قطب الدین نظم کرده و محض اعتبار بشیخ نسبت داده ؛ لکن طایفه اصرار نموده اند که آن کتاب هم از عطار است و تفاوت آن با سایر افکار شیخ بسبب خامی طبع در عهد شباب باشد . و مخفی نماید که تربت حیدریه خراسان بمناسبت مزار همین قطب الدین حیدر باین اسم موسوم گشته است . باری باصطلاح قوم شیخ عطار خرقه ترك از دست سلطان العارفين فخر الشهداء مجد الدین بغدادی گرفته جماعتی آنجناب را اویسی دانسته اما بعلم قطعی نگارنده صاحب منطق الطیر از طائران ملکوتی و سیمرغ قاف قرب و کمال است و از بار یافتگان پیشگاه وصال اویسی باشد یا معروفی صافی یا صوفی و کسیرا که جلال الدین رومی و شیخ شبستری ستایند و برتری او اعتراف نمایند البته قطب یا مرکز دایره است و شیخ و اکمل طائفه . و اما درجه سخن سرائی عطار لوائح و علائم استادی از مطاوی هر کلمه و هر گفته آن بزرگوار نمودار و آشکار است ، و مثل آن مرد کار مثل خوشنویسی باشد که سرسری چیزی نویسد چه کلمات گاهی منتهای درستی و تعلیم را دارد و آنها که ندارد نیز پخته و مطبوع است و باوجود صرف نظر و ملاحظات و ملایمات شعری بقدرت فردوسی میفرماید :
شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود روزگاری شوق بادنجانش بود
و غیر از عطار هر کس در شعر بادنجان بگوید کدی و شلغم است و بیهوده تر از ترب و کلم همچنین بروانی سعدی گوید .

کفر کافر را و دین دیندار را ذره دردت دل عطارد را
و نازك كاريهای خواجه شمس الدین حافظ را نیز فراموش نفرموده
قریب بهمان سبکها گفته است :

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده دروازه بلا را بر خلق باز کرده
تا حلقه های زلفش حلق کر است روزی ما از برون حلقه گردن دراز کرده
ولادت عطارد در سال پانصد و دوازده یا سیزده هجری و مولدش را
پیش گفته ایم. اما شهادت و رحلتش در سنه ششصد و هجده یا بیست و هفت
در شهر شادیاخ بدست یکی از مغولان چنگیزی، و شادیاخ بلد بوده است
در جنوب شرقی نیشابور و وصل با بادی آن معموره چنانکه امروز فاصله
مقبره شیخ از شهر نیشابور کمتر از نیم فرسخ است و من بنده خود بزیارت
آن مزار فائض الانوار فائز شده و تحقیقات در آن محل کرده که ذکر
آن در اینجا چندان لزومی ندارد. از سلاطین نامدار عصر شیخ عطارد
یکی سلطان سنجر سلجوقی دیگری سلطان محمد خوارزمشاه است.

شرح معنی مطالب و حکایات که به صاحب ترجمه

قدسی الله اسراره مربوط است

گویند در فتنه چنگیز شیخ عطارد را مغولی اسیر کرده خواست
آن بزرگوار را شهید کند، مغول دیگر گفت او را مکش من هزار
دینار در بهای او بتومیدهم، شیخ بمغول اولی گفت مرا باین مبلغ
مفروش چه دیگران بقیمت گرانتر خواهند خرید؛ شخص دیگر گفت
او را بمن واگذار و يك تو بره کاه بگیر شیخ گفت بفروش که ارزش

من همین است مغول متغیر شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت
 فائز ساخت و این در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و
 هفت یا سی و دو بود. این گفته راست است اما ذیلی بآن بسته اند که
 گویا از حلیه صحت عاطل باشد یعنی میگویند مغول با شمشیر سر شیخ
 را انداخت شیخ سر را برداشته بقدر نیم فرسخ دوید تا بمحلی که امروز
 مقبره آن بزرگوار است رسید و در طی این مسافت مشنوی بیسر نامه را
 که یکی از کتابهای معروف عطار است بگفت آنگاه جان بداد
 و منول که این بدید پشیمان شد جسد شیخ را بخاک سپرد و بر سر آن
 مزار معتکف و مشغول استغفار بود تا در گذشت. بعقیده نگارنده
 بیسر نامه با کمال اشتها مثل اصل داستان مجعول است و مخادیم جاهل
 فضیلت تراش غافل که يك دروغ اسباب تضییع هزار راست میشود
 (آه از دست دوست نادان) خلاصه آنها که بالنسبه عاقل بوده اند
 گفته اند مغول قاتل بعد ها از راهی بلندی مقام مقتول را دانسته
 تائب شد و مدت العمر بر سر تربت شیخ اعتکاف جست و این امری
 ممکن و معقولست. نیز حکایت کنند که بعد از ارتحال عطار پسری از
 قاضی القضاة یحیی بن مساعد بزرگ نیشابور بمرد ؛ مردم گفتند خوبست
 متوفی را در قدم شیخ که مردی جلیل القدر بود دفن کنی ، قاضی راضی
 نشد و گفت روا نباشد پسر من زیر پای پیرك افسانه گوی بخاک رود
 و مرده در محل دیگر مدفون شد. شب قاضی در خواب خورد را بر سر
 تربت عطار دید با اقطاب و مشایخ بسیار و چندین هزار مشعل نور و

فروزندگان بیشمار که تمام بمزار شیخ احترام میکردند. قاضی در عالم رویا از اصحاب شرمنده شد و از آنجا بر سر قبر پسر آمد و را گریان و نالان یافت. چون جویای سبب شد پسر گفت ای پدر در حق من تقصیر کردی و مرا از برکات قدوم اولیاء الله محروم نمودی زود بجبران این کسر پرداز که بهشت من اقدام ابرار است و جای من زیر پای عطار. قاضی پس از بیداری بعطار معتقد شده از یاران عذر خواست و خواهش کرد که جسد فرزندش را بمکانی که خواسته نقل کنند و چنین کردند و آنها که این حکایت را روایت نموده گفته اند قبر شیخ در بیرون شادیاخ در محل موسوم بشهر بازار کان بود قاضی القضاة بقعه مختصری بر سر آنقبر بنا نمود و چندی بعد بقعه خراب شد و امیرعلیشیر وزیر تحریر سلطان حسین بایقرا از گور کانیه بقعه بهتر بر سر تربت شیخ بساخت. نیز گفته اند در آنوقت که عطار پیر بود مولوی معنوی از بلخ حرکت کرده از نیشابور عبور نمود و بفیض خدمت شیخ فایز گشت عطار ویرا جوانی مستعد دید اسرار نامه را باو سپرد مولوی آنرا عزیز داشت و بهره کامل از آن مخزن حقایق برد و این بیت معروف نیز دلیل آن مدعاست که میگوید :

گرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوش
و همه کس میداند که شمس تبریزی پیر طریقت و دلیل راه حقیقت
مولوی بوده و اشعار خود را مولانا باسموی تخلص نموده است.
از آثار بقعه امیرعلیشیر بر سر مزار شیخ عطار سنگی سماق

یکپارچه میل مانند است که از کف زمین تا سر میل دو ذرع و سه
 چارک ارتفاع دارد و قدری از سنک نیز در خاک باشد بزعم بعضی
 همانقدر که روی خاک دیده میشود زیر خاک پنهان است و بعضی عبارات
 و اشعار در سنک مزبور نقر شده و از عجایب آنکه با کمال فضل و
 علم امیر علیشیر بانی بقعه غلطهای فاحش تاریخی در اشعار منقوره است
 که قیمت و قدر این یادگار نفیس را کاسته آخر الامر در باب شهادت
 شیخ عطار در کتب معتبره مینویسند آن بزرگوار در قتل عام نیشابور
 از دست لشکریان تولی خان ابن چنگیز خان شربت شهادت نوشید
 و در سال ارتحال شیخ سه قول است : ششصد و هجده . ششصد و بیست
 و هفت . ششصد و سی و دو و قول اول ارجح است در هر حال :
 رفت و در های یتیمش ماند تا روز شمار
 با فروغ دائمی در گنج عرفان یادگار
 (تمت)



حضرت شیخ فرید الدین عطار نیشابوری مَدَس سِرّه

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ)

س آفرین جان آفرین پاک را
خاک را بر آب بنیاد او نهاد
س آسمانرا در زبر دستی بداشت
آن یکی را جنبش مدام داد
س آسمان چون خیمه بر پای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید
س مهره انجم ز زرین حقه ساخت
س دام تن را مختلف احوال کرد
بحر را بکد اخت در تسلیم خویش
س بحر را از تشنگی لب خشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر
گاه گل بروی آتش دسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد
بست مودیرا کمر چون موی سر

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
خاک کیانرا عمر بر باد او نهاد
خاک را در غایت پستی بداشت
واندگر را دائما آرام داد
بی ستون گرد زمینش جای کرد
وز دو حرف امر نه طارم پدید
تا فلک هر شب در آنچامهره باخت
مرغ جانرا خاک بر دنبال کرد
کوه را افسرده کرد از بیم خویش
سنگ را یاقوت و خونرا مشک کرد
تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه پل بر آب دریا بسته کرد
در سر آن چارصد سالش بداشت
صدر عالم را از او آرام داد
کرد او را با سایمان در کمر

خلعت اولاد عباسش داد
 سوزنی چون دید با عیسی بهم
 تیغ که از لاله خون آلود کرد
 پاره پاره خاکرا در خون گزنت
 در سجودش روز و شب خورشید و ماه
 هست آن سیمای ایشان از سجود
 روز از بسطش سمید افروخته
 طوطئی را طوق از زر ساخته
 مرغ گردون در رهش پر میزند
 چرخ را دور شبانروزی دهد
 چون دمی در گل دم آدم کند
 گه سگی را ره دهد تا پیشگاه
 چون سگی را مرد آن قربت کند
 گه عصائی را سلیمانی دهد
 از عصائی آورد ثعبان پدید
 در زمستان سیم آورد در نثار
 چون فلکرا کوهه سرکش کند
 ناقه از سنگی پدیدار آورد
 گر کسی پیکان بخون پنهان کند
 یا سمین را چار تر کی بر نهد
 گه نهد بر فرق نر کس تاج زر

طا و سین بیز حمت طاسش بداد
 بخیه بر رو فکندش لا جرم
 گلشن نیلوفری از دود کرد
 تا عقیق لعل از او بیرون گرفت
 هشته پیشانی خود بر خاک راه
 کی بود بی سجده سیما را وجود
 شب ز قبضش در سیاهی سوخته
 هد هد برا پیک رهبر ساخته
 بر درش چون حلقه سر میزند
 شب برد روز آورد روزی دهد
 وز کف و دودی همه عالم کند
 گه کند از گربه مکشوف راه
 شیر مردی را بسک نسبت کند
 گاه موری را سخن دانی دهد
 وز تنوری آورد طوفان پدید
 زر فشاند در خزان از شاخسار
 از هلالش نعل در آتش کند
 گاو زر در ناله زار آورد
 اوز غنچه خون درون پیکان کند
 لاله را از خون کله بر سر نهد
 گه کند در تاجش از شبینم گهر

عقل کار افتاده جان دل داده زوست
هر چه هست از پشت ماهی تا ماه
پستی خاک و بلندی فلک
باد و خاک و آتش و خون آورد
خاک ما گل کرد و در چل بامداد
جان چو در تن رفت و دل زو زنده شد
عقلا چون دیده بینائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
حکمت وی می نهد بار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست
چو زمین بر پشت گاو استاد راست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی
عرش بر آست و عالم بر هواست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
در نگر کاین عالم و آن عالم اوست
ایدریغا هیچکس را نیست تاب
گر به بینی این خرد را کم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست

آسمان گردان زمین افتاده زوست
جمله ذرات بر ذاتش گواه
دو گواهیش بس بود بر یک بیک
سر خویش از جمله بیرون آورد
بعد از آن جان را در او آرام داد
عقل دادش تا بدو بیننده شد
علم دادش تا شناسائی گرفت
غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
جمله را گردن بزیر بار اوست
وین عجب او خود نگهدار همه
پس زمین را روی از دریا بشست
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس
کین همه بر هیچ میدارد نگاه
این همه پس هیچ باشد بیشکی
بگذر از آب و هوا جمله خداست
اوست پس این جمله اسمی بیش نیست
نیست غیر از او و گر هست او هم اوست
دیده ها کور و جهان پر آفتاب
جمله او بینی و خود را کم کنی
عذر می آرند و میگویند هست

ای ز پیدائی خود بس نا پدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 هم ز جمله بیش و هم پیش از همه
 بام تو پر پاسبان و پر عسس
 عقل و جان را گرد ذات راه نیست
 گر چه در جان گنج پنهان هم توئی
 جمله جانها ز کنهت بی نشان
 عقل اگر از تو و جودی پی برد
 چون توئی جاوید در هستی تمام
 اید زون جان برون جان توئی
 ای خرد سر گشته در گاه تو
 جمله عالم بتو بینم عیان
 هر کسی از تو شانی داد باز
 گر چه چندین چشم گردون باز کرد
 نی زمین هم دید هر گز گرد تو
 آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
 ماه نیز از مهر تو بگداخته
 بحر در شورت سر انداز آمده
 کوه را صد عقبه در ره مانده
 آتش از شوق تو چون آتش شده
 باد از تو بی سرو پا آمده

جمله عالم تو و کس نا پدید
 ای نهان اندر نهان ای جان جان
 جمله از خود دیده و خویش از همه
 سوی تو چون راه یابد هیچکس
 وز صفات هیچکس آگاه نیست
 آشکارا در دل و جان هم توئی
 انبیا بر خاک راحت جانفشان
 لیک هر گز ره بکنهت کی برد
 دستها کلا فرو بستنی تمام
 هر چه گویم آن نه و آن توئی
 عقل و جان سر رشته گم در راه تو
 وز تو در عالم نمی بینم نشان
 خود نشان نی از تو ای دانای راز
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد
 گر چه بر سر کرد خاک از درد تو
 هر شبی بر خاک میمالد و گوش
 هر مه از حیرت سپر انداخته
 دامن تر خشک لب باز آمده
 پای در گل تا کمر گه مانده
 پای بر آتش چنین سر کش شده
 باد بر کف خاک پیمای آمده

آب را نا مانده آبی در جگر
 خاک در کوی تو بر در مانده
 چند گویم چون نیائی در صفت
 گر تو ایدل طالبی در راه رو
 سالکان را بین بدرگاه آمده
 هست در هر ذره در گاهی دگر
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 آن زمان کورانهان جوئی عیان
 گر عیان جوئی نهان آنکه بود
 و در بهم جوئی چو بیچون است او
 تو نکردی هیچ گم چیزی مجو
 آنچه گوئی و آنچه دانی آن توئی
 تو بدو بشناس او را نی بخود
 و اصفانرا و صف او در خورد نیست
 عجز از آن همسیر شد با معرفت
 قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
 گر بغایت نیک و بد گفته اند
 بر تر از علمست و بیرون از عیانست
 زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
 هیچکس را در خودی و بیخودی
 ذره ذره در دو گیتی فهم تست

و آتش از شوق تو بگذشته ز سر
 خاکساری خاک بر سر مانده
 چون کنم چون من ندارم معرفت
 می نگر از پیش و پس آگاه رو
 جمله پشتا پشت همراه آمده
 پس زهر ذره بدو راهی دگر
 وز کدامین ره بدان در گه روی
 و آن زمان کورا عیان جوئی نهان
 و در نهان جوئی عیان آنکه بود
 آن زمان از هر دو بیرون است او
 هر چه گوئی نیست آن چیزی مگو
 خویش را بشناس صد چندان توئی
 راه از او خیزد بدو نی از خرد
 لایق هر مرد و هر نامرد نیست
 کاونه در شرح آیدونی در صفت
 زو خبر دادن محالی بیش نیست
 هر چه زو گفتند از خود گفته اند
 ز آنکه در قدوسی خود بی نشانست
 چاره جز جان فشانی کس نیافت
 زو نصیبی نیست جز الا الذی
 هر چه را گوئی خدا آن و هم تست

نیست او آن کسی آنجا که اوست
 صد هزاران طور از جان برتر است
 عقل در سودای او حیران بماند
 چیست جان در کار او سرگشته
 هین مکن چندین قیاس ای حق شناس
 در جلالش عقل و جان فرتوت شد
 چون نبرد از انبیاء و وز رسل
 جمله عاجز روی در خاک آمدند
 من که باشم تا ز نملاف شناخت
 چون جز او در هر دو عالم نیست کس
 هست دریائی ز گوهر موج زن
 هر که او آن جوهر دریا نیافت
 هر چه آن موصوف شد آن کی بود
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 نه اشارت میپذیرد نی نشان
 تو مباش اصلا کمال اینست و بس
 تو در او کم شو حلولی این بود
 در یکی رو و ز دوئی یکسوی باش
 ای خلیفه زاده بی معرفت
 هر چه آورد از عدم حق در وجود
 چون رسید آخر بآدم فطرتش

کی رسد جان کسی آنجا که اوست
 هر چه خواهم گفت او زان برتر است
 جان ز عجز انگشت دردندان بماند
 دل جگر خواری بخون آغشته
 زانکه ناید کار بیچون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 هیچکس يك جزو پی از کل کل
 در خطاب ما عرفناك آمدند
 آن شناخت او را که جز با او نساخت
 با که سازد اینت سودا و هوس
 توندانی در حسیض و اوج زن
 لاشدو از لانشان جز لا نیافت
 بامنت آن گفتن آسان کی بود
 دم مزن چون در عبارت نایدت
 نی کسی زو علم دارد نی نشان
 تو ز تو کم شو وصال اینست و بس
 هر چه این نبود فضولی این بود
 یکدل و یکقبله و یکروی باش
 با پدر در معرفت شو هم صفت
 جمله افتادند پیشش در سجود
 در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش
 آن یکی کز سجده او سر بتاقت
 چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز
 حق تعالی گفت ای ملعون راه
 باش چشم روی او امروز تو
 جزو کل شد چون فرو شد جان به جسم
 جان بلندی داشت تن پستی ز خاک
 چون بلند و پست با هم یار شد
 لیک کس واقف نشد ز اسرار او
 نی بدانستیم و نی بشناختیم
 چند گوئی جز خموشی راه نیست
 آگهند از روی این دریا بسی
 گنج در قعر است گیتی چو نطلمسم
 گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
 بعد از آن جانت طلسم دیگر است
 همچنین میر و پیاانش مرس
 در بن این بحر بی پایان بسی
 در چنین بحری که بحر اعظم است
 کوپله است این بحر را عالم بدان
 گر نماند عالم و یک ذره هم
 کس چه داند تا درین بحر عمیق

ساجدند اینان و تو مسجود باش
 مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت
 ضایع مگذار و کار من بساز
 هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو
 مس نسازد زین عجایب تر طلسم
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک
 آدمی ا عجو به اسرار شد
 نیست کار هر گدائی کار او
 نی زمانی نیز دل پرداختیم
 زانکه کس را زهره يك آه نیست
 لیک آگه نیست از قعرش کسی
 بشکند آخر طلسم این بند جسم
 چون شود پیدا چو جسم از پیش رفت
 غیب را جان تو جسم دیگر است
 در چنین دردی بدرمانش مرس
 غرقه گشتند و خبر نی از کسی
 عالمی ذره است و ذره عالم است
 ذره يك کوپله است این هم بدان
 کم شود دو کوپله زین بحر و کم
 سنك ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان و دین و دل در باختیم
لب بدوز از عرش و ز کرسی می‌پرس
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام
چیست گردون سرنگونی پایدار
در ره او پا و سر گم کرده
چرخ جز سر گشته گم کرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است
می نداند در درون پرده راز
کار عالم حیرتست و عبرتست
هست کاری پشت و رونی سر نه پای
پیشوایانی که ره بین آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت
باز بنگر نوح در غرقاب کار
باز ابراهیم را بین دل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار
باز در یعقوب سرگردان نگر
باز یوسف را نگر در داوری
باز ایوب ستمکش را نگر
باز یونس را نگر گم گشته راه

تا کمال ذره بشناختیم
گر همه یک حرف می‌پرسی می‌پرس
هر دوا لب باید ز پرسیدن بدوخت
چند گوئی چند پرس و السلام
بیقرارای دایما بر یکقرار
پرده در پرده در پرده
او چه داند تادرون پرده چیست
بیسرو بن گرد این در گشته است
کی شود بر چون توئی این پرده باز
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
روی در دیوار پشت دست خای
گاه و بیگاه از پی این آمدند
همره جان عجز و حیرت ساختند
عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
تا چه دید از کافران سالی هزار
منجنیق و آتشش منزل شده
کیش او قربان شدن در پیش یار
چشم کرده در سر کار پسر
چاه و زندان بندگی جای سری
مانده در کرمان و گرگان پیش در
آمده از مه ب ماهی چند گاه

باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز داود زره گر را نگر
 باز بنگر کز سلیمان خدیو
 باز ز کریا که دل پر جوش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار
 باز بنگر تا سر پیغمبران
 تو چنان دانی که این آسان بود
 چند گویم چون دگر گفتم نماید
 کشته خیرت شدم یکبارگی
 ای خرد در راه تو طفل بشیر
 در چنان ذاتی من ابله کی رسم
 نی تو در علم آئی و نی در بیان
 نی ز موسی هر گز سودی رسد
 ای خدای بی نهایت جز تو کیست
 هیچ چیز از بی نهایت بی شکی
 ای جهانی خلق حیران مانده
 پرده بر گیر آخر و جانم مسوز
 گم شدم در بحر حیرت ناگهان
 در میان بحر گردون مانده ام
 بنده را زین بحر نامحرم بر آر

دایه فرعون و شده تابوت مهد
 موم کرده آهن از تف جگر
 ملک او برباد چون بگرفت دیو
 اره بر سر دم نزد خاموش شد
 زار سر بریده در طشتی چو شمع
 چون گرخت او از جهودان چند بار
 چه جفا و رنج دید از کافران
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 گر گلی از شاخ میرفتم نماید
 من ندارم چاره جز بیچارگی
 گم شده در جستجوی عقل پیر
 گر رسم من در منزله کی رسم
 بی زیان و سودی از سود و زیان
 نی ز فرعونت زیان بودی رسد
 چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
 چون بسر ناید کجا ماند یکی
 تو بیزیر پرده پنهان مانده
 بیش از این در پرده پنهان مسوز
 زین همه سرگشتگی باز رهان
 وز درون پرده بیرون مانده ام
 تو در افکندی مرا تو هم در آر

نفس من بگرفت سر تا پای من
 جانم آلود است از بیهودگی
 یا ازین آلودگی پا کم بکن
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
 مرده ام من میروم بر روی خاک
 مؤمن و کافر بخون آغشته اند
 گر نخوانی این بود سرگشتگی
 پادشاها دل بخون آغشته ام
 چون چنین بایکدیگر همسایه ایم
 گفته من با شمایم روز و شب
 چه بود معطی بی سرمایگان
 با دلی پر درد و جانی پر دریغ
 چون ز درد خویش برگویم ترا
 رهبرم شو زانکه گمراه آمدم
 هر که در کوی تو دولتیار شد
 نیستم نو مید و هستم بر قرار

حکایت

گر نگیری دست من ایوای من
 من ندارم طاقت آلودگی
 باز درخونم کش و خاکم بکن
 کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
 باز گردان جانم ای جانبخش پاک
 با همه سرگشته یا برگشته اند
 و بر برانی این بود برگشتگی
 پای تاسر چون فلک سرگشته ام
 تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
 یکزمان فارغ مباشید از طلب
 گر نگهداری حق همسایگان
 ز اشتیاق اشک میبارم چو میغ
 گم بباشم تا بکی جویم ترا
 دولتم ده گر چه بیگانه آمدم
 در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
 بو که در گیرد یکی از صد هزار

با و ثاقش برد دست بسته باز
 پاره نان داد آنساعت زنش
 دید آن دلخسته را در دست نان
 گفت این نانم عیالت دادو بس

دید عیاری یکی دلخسته باز
 شد که تیغ آرد زند بر گردنش
 چون پیامد مرد با تیغ آنزمان
 گفت این نانت که دادای هیچکس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
 ز آنکه هر مردی که نان ماشکست
 نیست از نان خواره مارا جان دریغ
 خالقا تا سر بر راه آورده ام
 چون کسی می بشکند نان کسی
 چون تو بحر جود داری صد هزار
 یا اله العالمین درمانده ام
 دست من گیر و مرا فریاد رس
 ای گناه امروز عذر آموز من
 خونم از تشویر تو آمد بجوش
 من ز غفالت صد گنه را کرده ساز
 پادشاهها در من مسکین نگر
 چون ندانستم خطا کردم ببخش
 چشم من گرمی نگریه آشکار
 خالقا گرنیک و گر بد کرده ام ✓
 عفو کن دون همتیهای مرا
 مبتلای خویش و حیران توام
 نیم جزوم بیتو من در من نگر
 یکنظر سوی دل پر خونم آر
 گر که تو خوانی کس خویشم می
 من که باشم تا کسی باشم ترا

گفت برما شد ترا کشتن حرام
 سوی او با تیغ نتوان برد دست
 من چگونه خون او ریزم بتیغ
 نان تو بر خوان تو میخورده ام
 حقگذاری میکند آن کس بسی
 نان تو بسیار خوردم حقگذار
 غرق خون برخشک کشتی رانده ام
 دست بر سر چند دارم چون مگس
 سو ختم صدره چه خواهی سوز من
 ناجوانمردی بسی کردم پیوش
 تو عوض صد گونه رحمت داده باز
 گرز من بد دیدی آن شد این نگر
 بر دل و بر جان پردردم ببخش
 جان نهان میگرید از عشق تو زار
 هر چه کردم باتن خود کرده ام
 محو کن بی حرمتی های مرا ✓
 گر بدم گر نیک هم زان توام
 کل شوم گر تو کنی در من نظر
 وز میان این همه بیرونم آر
 هیچکس در گرد من نرسد همی
 این بسم گر نا کسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی توام
 هندوئی جان بر میان دارم ز تو
 گر نیم هندوت چون مقبل شوم
 هندوی با داغ را مفروش تو
 ای ز فضلت نا شده نومید کس
 هر که را خوش نیست دل با درد تو
 ذره در دم ده ایدرمان من
 کفر کافر را و دین دیندار را
 یارب آگاهی زیار بهای من
 ماتمم از حد بشد سوری فرست
 پای مرد من در این ماتم تو باش
 لذت نور مسلمانیم ده
 ذره ام من گم شده در سایه
 سایه ام زانحضرت چون آفتاب
 تا مگر چون ذره سر گشته من
 پس برون آیم از این روزن که هست
 تا نیاید بر لبم زینجان که بود
 چون بر آید جان ندارم جز تو کس
 چون زمن خالی بماند جای من
 روی آن دارم که همراهی کنی

هندوی خاک سک کوی توام
 داغ همچون حبشیان دارم ز تو
 تا شوم هندوت زنگی دل شوم
 حلقه کن بنده را در گوش تو
 حلقه داغ توام جاوید بس
 خوش مبادش زانکه نبود مرد تو
 زانکه بیدردت بمیرد جان من
 ذره دردت دل عطار را
 نا ظری بر ماتم شبهای من
 در میان ظلمتم نوری فرست
 کس ندارم دستگیرم هم تو باش
 نیستی نفس ظلمانیم ده
 نیست از هستی مرا سرمایۀ
 بو که زین تا بم رسد زانرشته تاب
 در جهنم دستی زنم در رشته من
 پیش گیرم عالم روشن که هست
 داشتم آخر دلی زانسان که بود
 همراه جانم تو باش آخر نفس
 گر تو همراهم نباشی وای من
 میتوانی کرد گر خواهی کنی

در وقت حضرت رسول صلی الله علیه

خواجه دنيا و دين گنج و فـا
 آفتاب شرع و گردون يقين
 جان پاك جان پاك او
 خواجه كوين و سلطان همه
 صاحب معراج و صدر كائنات
 پيشواي اين جهان و آن جهان
 مهترين و بهترين انبياء
 مهدي اسلام و هادي سبل
 خواجه كز هر چه گويم بيش بود
 خويشتن را خواجه عرصات گفت
 هردو گيتي از وجودش نام يافت
 همچو شبنم آمدند از بهر جود
 حق چو ديد آن نور مطلق در حضور
 نور او مقصود مخلوقات بود
 بهر خويش آن پاك جان را آفريد
 آفرينش را جز او مقصود نيست
 آنچه اول شديديد از جيب غيب
 بعد از آن كان نور عالي زد علم
 يك علم از نور پا كش عالم است
 چون شد آن نور معظم آشكار
 قرن ها اندر سجود افتاده بود

صدر و بدر هردو عالم مصطفی
 نور عالم رحمة للعالمين
 جان رها كن آفرينش خاك او
 آفتاب جان و ايمان همه
 سايه حق خواجه خورشيد ذات
 مقتداي آشكارا و نهان
 رهنماي اصفياء و اولياء
 مفتي غيب و امام جزو و كل
 در همه چيز از همه در پيش بود
 انما انا رحمة مهدات گفت
 عرش نيز از نام او آرام يافت
 خلق عالم از طفيلش در وجود
 آفريد از نور او صد بحر نور
 اصل معلومات و موجودات بود
 بهر او خلق جهان را آفريد
 پاك دامن تراز او موجود نيست
 بود نور پاك او بي هيچ ريب
 گشت عرش و كرسي و لوح و قلم
 يك علم ذريت است و آدم است
 در سجود افتاد پيش كردگار
 عمرها اندر ركوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام
از نماز نور آن دریای راز
داشت حق آن نور را چون مهر و ماه
پس بدریای حقیقت نا گهی
چون بدید آن نور روی بحر راز
در طلب بر خود بگشت از هفت بار
هر نظر کز حق بسوی او رسید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند
گشت از انفاسش انوار آشکار
سر روح از عالم فکر است و بس
چون شدن انفاس و آن اسرار جمع
چون طفیل نور او آمد امم
گشت او مبعوث تا روز شمار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب
کرد دعوت هم باذن کرد گار
قدسیان را با رسل بنشانند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار
داعی بتهای عالم بود هم
داعی ذرات بود آن پاک ذات
زانبیا این عزو این رفعت که یافت

در تشهد بود هم عمری تمام
فرض شد بر جمله امت نماز
در برابر بی جهت تا دیرگاه
بر گشاد آن نور را ظاهر رهی
جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
هفت پرگار فلک شد آشکار
کو کبی شد در فلک آمد پدید
عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
پس ملایک از صفاتش خواستند
وز دل پر فکرش اسرار آشکار
پس نفخت فیه من روحی نفس
زین سبب انوار شد بسیار جمع
سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
از برای کل خلق روزگار
گشت شیطانش مسلمان زین سبب
جنیان را لیلۃ الجن آشکار
جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
شاهدش بزغاله بود و سوسمار
سرنگون گشتند پیشش لاجرم
در کفش تسبیح زان کردی حصات
دعوتش را هیچ امت سرنسافت

نور او چون اصل موجودات بود
 واجب آمد دعوت هردو جهان
 جزو و کل چون امت او آمدند
 روز حشر از بهر مشتی بی عمل
 حق برای جان آنشمع هدی
 در همه کاری چو بود او اوستاد
 گرچه او هرگز بچیزی ننگریست
 در پناه اوست موجودی که هست
 سر عالم اوست در هر رسته
 آنچه آن خاصیت او بود و بس
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 ختم کرده حق نبوت را بدو
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام
 کافران را داده مهلت در عذاب
 هر نبی را در پناه حشمتش
 کرده در شب سوی معراجش روان
 بود از عز و شرف ذوالقبلتین
 هم ز حق بهتر کتابی یافته
 امهات مؤمنین از واج او
 انبیایش پس روند او پیشوا
 کردگارش از برای احترام

ذات او چون معطی هر ذات بود
 دعوت ذرات پیدا و نهان
 خوشه چین همت او آمدند
 امتی او گوید و بس زین قبل
 میفرستد امت او را فدی
 خواست زو آنرا که کاری او افتاد
 بهر هر چیزش همی باید گریست
 در رضای اوست مقصودی که هست
 مرهم ریش دل هر خسته
 آن کجادر خواب بیند هیچکس
 همچنان کز پس بدید از پیش دید
 معجزو خلق و فتوت را بدو
 نعمت خود را بدو کرده تمام
 نا فرستاده بعهد او عقاب
 زندگی داده ز بهر امتش
 سر کل با او نهاده در میان
 ظل بی ظلی او بر خافقین
 هم کل کل بی حسابی یافته
 احترام مرسلین معراج او
 عالمان امتش چون انبیا
 برده در توریة و در انجیل نام

سنگی از وی قدر و رفعت یافته
 قبله گشته خاک او از حرمتش
 بعث او شد سر نگونی بتمان
 کرده چاه خشك را در خشك سال
 ماه از انگشت او بشکافته
 در میان کتف او خورشید وار
 خسته در خیر البلاد از خلق دون
 کعبه زو تشریف بیت الله یافت
 جبرئیل از دست وی شد خرقة دار
 خاک در عهدش قوی تر چیز یافت
 سريک يك ذره چون بودش عیان
 چون زبان حق زبان او ست بس
 روز محشر محو گردد سر بسر
 تا دم آخر که بر میگشت حال
 چون دلش بین خود شدی در بحر راز
 چون دل او بود دریای شگرف
 در شدن گفتی ارحنا یا بلال
 باز در باز آمدن آشفته او
 زان شد آمد چون بیندیشد خرد
 عقل را در خلوت او راه نیست
 چون بخلوت جشن سازد با خلیل

پس یمین الله خلعت یافته
 مسخ و نسخی نامده در امتش
 امت او بهترین امتان
 قطره او در دهانش پر زلال
 مهر در فرمان وی بس تافته
 داشته مهر نبوت آشکار
 وهو خیر الخلق فی خیر القرون
 گشت ایمن هر که در وی راه یافت
 در لباس وجبه زان شد آشکار
 مسجدی هم گشت و طوری نیز یافت
 امی آمد کو زد فتر بر مخوان
 بهترین عهدی زمان او ست بس
 جز زبان او زبا نهی دگر
 شوق کرد از حضرت عزت سؤال
 جوش اوسیلی برانندی در نماز
 موج بسیاری زدی دریای ژرف
 تا برون آیم ازین ضیق خیال
 کلمینی یا حمیرا گفته او
 می ندانم تا بردیک جان ز صد
 علم نیز از وقت او آگاه نیست
 گر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون بود سیمرغ جاننش آشکار
رفت موسی بر بساط آنجناب
جون بنزدیکی شد از نعلین دور
باز در معراج شمع ذوالجلال
موسی عمران اگر چه بود شاه
این عنایت بین که بهر جاه او
چا کرش را کرد مرد کوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید
گفت یارب زامت او کن مرا
کر چه موسی خواست آن حاجت مدام
لاجرم چون ترك این خلوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان
هندوی او شد مسیح نامدار
گر کسی گوید کسی میبایدی
بر گشادی مشکل ما يك يك
باز ناید کس ز پیدز و نهان
آنچه آنجا او به بینائی رسید
او چو سلطان و طفیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش
چون جهان از موی او پر مشک شد
کیست کو نه تشنه دیدار اوست

موسی از دهشت شود موسیجه وار
خلع نعلین آمدش از حق خطاب
گشت در وادی المقدس غرق نور
می شنود آواز نعلین بلال
هم نبود آنجاش با نعلین راه
کرد حق با چا کر در گاه او
داد با نعلین راهش سوی خویش
چا کر او را چنان قربت بدید
در طفیل همت او کن مرا
ليك عیسی یافت آن عالی مقام
خلق را بر دین او دعوت کند
روی بر خاکش نهد جان بر میان
زان مبشر نام کردش کردگار
کو چو رفتی زینجهان باز آمدی
تا نماندی در دل ما هیچ شك
در دو عالم جز محمد در جهان
کی کسی آنجا بدانائی رسید
اوست شاهنشاه و خیل او همه
خلق حالی خاک ره شد بر درش
بحر را از تشنگی لب خشك شد
تا بچوب و سنك غرق کار اوست

چون بمنبر بر شد آندریای نور
 آسمان بیستون پر نور شد
 وصف او در گفت چون آید مرا
 او فصیح عالم و من لال او
 وصف او کی لایق این نا کس است
 اینجهان با رتبت خود خاک او
 انبیا در وصف او حیران شدند
 ای طفیل خنده تو آفتاب
 هر دو گیتی گرد خاک پای تست
 سر در آور از گلیمت ای کریم
 محو شد شرع همه در شرع تو
 تا بود شرع تو و احکام تست
 هر که بود از انبیا و وز رسل
 چون نیامد پیش بیش از تو یکی
 هم پس و هم پیش از عالم توئی
 نی کسی در گرد توهر گز رسد
 جواجگی هر دو عالم تا ابد
 یا رسول الله بس در مانده ام
 بیکسانرا کس توئی در هر نفس
 بکنظر سوی من غمخواره کن
 گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه

ناله حذانه میشد دور دور
 وانستون از فرقتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 کی توانم داد شرح حال او
 و اصف او خالق عالم بس است
 صد جهان جان خاک جان پاک او
 سرشناسان نیز سرگردان شدند
 گریه تو کار فرمای سحاب
 در گلیمی خفته چه جای تست
 پس فرو کن پای بر قدر گلیم
 اصل جمله کم بود در فرع تو
 همبر نام الهی نام تست
 جمله با دین تو آیند از سبل
 از پس تو نیز ناید بی شکی
 سابق و آخر بیکجا هم توئی
 نی کسی را نیز چندان عز رسد
 کرده وقف احمد مرسل احد
 باد در کف خاک بر سر مانده ام
 من ندارم درد و عالم جز تو کس
 چاره کار من بیچاره کن
 توبه کردم عذرش از حضرت بخواه

گر زلا تأمن بود ترسی مرا
 روز و شب بنشسته در صدماتم
 از در تو گر شفاعت در رسد
 ایشفاعت خواه مشتی تیره روز
 تا چو پروانه میان جمع تو
 هر که شمع تو به بیند آشکار
 دیده جانرا لقای تو بس است
 داروی درد دل من مهر تست
 بر درت جان برمیان دارم مگر
 هر گهر کان از زبان افشانده ام
 زان شدم از بحر جان گوهر فشان
 تا نشانی یافت جان من ز تو
 حاجتم آنست ایعالی گهر
 زان نظر در بی نشانی داریم
 زینهمه پندار و شرک و ترهات
 از گنه رویم نگردانی سیاه
 طفل راه تو منم غرقه شده
 چشم آن دارم کزین آب سیاه

هست از لاتیأسوا درسی مرا
 تا شفاعت خواه باشی یکدم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پر زنان آیم به پیش شمع تو
 جان بطوع دل دهد پروانه وار
 هر دو عالم را رضای تو بس است
 نور جانم آفتاب چهر تست
 گوهر تیغ زبان من نگر
 در رهت از قعر جان افشانده ام
 کز تو بحر جان من دارد نشان
 بی نشانی شد نشان من ز تو
 کز سرفضلی کنی در من نظر
 بی نشان جاودانی داریم
 پاک گردانی مرا ای پاک ذات
 حق همنامی من داری نگاه
 گرد من آب سیه حلقه شده
 دست من گیری و باز آری براه

حکایت

جان مادر در تب و تاب اوفتاد
 آب بردش تا به ناو آسیا

مادریرا طفل در آب اوفتاد
 در تحیر طفل میزد دست و پا

آب از پس رفت و آن طفل عزیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید
مادرش بر جست و او را برگرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم
مانده بر گردان چو آن طفلم در آب
یکنفس ای مشفق طفلان راه
هان بین این زحمت غرقاب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم
ای و رای وصف و ادراک آمده
نا رسید، دست در فتراک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند
خاک نبود هر که یاران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی
آن یکی در صدق همراز و وزیر
آن یکی دریای آزر و حیا

در مدح خلیفه اول

خواجۀ اول که اول یار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
هر چه حق از بارگاه کبریا
آن همه در سینه صدیق ریخت

بر سر آن آب از پس رفت نیز
شد سوی آن آب و برابر کشید
شیردادش حالی و در برگرفت
هست این غرقاب را ناوی گران
پیش ناو آب حسرت اوفتم
دست و پائی میزنم از اضطراب
از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما
بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ان صفات و اصفان پاک آمده
لا جرم هستیم خاک خاک تو
اهل عالم خاک خاک تو شدند
دشمن است او دوستداران ترا
چار رکن کعبه صدق و صفا
واندگر در عدل خورشید منیر
وین یکی شاه اولو العلم و صفا

ثانی اثنین از همافی الغار اوست
در همه چیز از همه برده سبق
ریخت در صدر شریف مصطفی
لا جرم تابود از او تحقیق ریخت

چون دو عالم را یکدم در کشید
 سر فرو بردی همه شب تا بروز
 هوی او تاچین برفتی مشکبار
 ز آنسبب گفت آفتاب شرع و دین
 سنک از آن بودی بحکمت دردها نش
 نی که سنکش بر زبان بگرفت راه
 سنک باید تا پدید آرد وقار
 چون عمر موئی بدید از قدر او
 چون تو کردی ثانی اثینش قبول

لب بیست از سنک و خوشدم در کشید
 نیمشب هوئی بر آوردی بسوز
 مشک کردی خون آهوی تتر
 علم باید جست از اینجا تا بچین
 تا بسنک و هنک هو کردی ز ش
 تا نگوید هیچ نامی جز اله
 مردم بی سنک کی آید بکار
 گفت کاش آن مویمی بر صدر او
 ثانی اثین او بود بعد از رسول

در وصف خلیفه ثانی

خواجۀ شرع آفتاب جمع دین
 ختم کرده عدل و انصاف او بحق
 آنکه حق طه بر او خواند از نخست
 آنکه دارد بر صراط اول گذر
 آنکه اول خلعت از دارالسلام
 چون نخستش حق نهد در دست دست
 کار دین از عدل او انجام یافت
 شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
 شمع را چون سایه نبود ز نور
 چون سخن گفتی حقیقت بر زبان
 گه ز درد عشق جان میسوختش

ظل حق فاروق اعظم شمع دین
 در فراست برده از مردان سبق
 تا مطهر شد ز طاها و درست
 هست او از قول پیغمبر عمر
 او بدست آرد زهی عالی مقام
 آخرش با خود برد آنجا که هست
 نیل مصر از زلزله آرام یافت
 هیچکس را سایه نبود ز شمع
 چون گرخت از سایه او دیودور
 از زر قلبی جدا گشتی عیان
 گه ز نطق حق زبان میسوختش

چون نبی میدید کومیسوخت زار

گفت شمع جنت است او آشکار

در مدح خلیفه سوم

خواجۀ سنت که نور مطلق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است
رفعتی کین رایت ایمان گرفت
رونقی کین عرصۀ کونین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی
کار ذوالقربی بجان پرداخته
سر بریدندش که تابنشسته بود
هم هدایت در جهان و هم هنر
هم بعدل او شد ایمان منتشر
سید السادات گفتی بر فلک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب
چون نبی او تا کند بیعت قبول
حاضری گفتا که من بر سودمی
گفت او را مهتر دنیا و دین

بل خداوند دو نور بر حق است
صدر دین عثمان عفان آمده است
از امیر المؤمنین عثمان گرفت
از دل پر نور ذوالنورین یافت
بحر تقوی و حیا کان وفا
جان خود در کار ایشان باخته
ار چه پیوسته رحم در بسته بود
منتشر در عهد او بد بیشتر
هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
شرم دارد دائم از عثمان ملک
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
بد بجای دست او دست رسول
گرچه ذوالنورین غائب بودمی
هر چه بکند نیست بیمش بعد از این

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب

خواجۀ حق پیشوای راستین
ساقی کوثر امام رهنما
مرتضای مجتبی جفمت بتول
در بیان رهنمونی آمده

کان علم و بحر حلم و قطب دین
ابن عم مصطفی شیر خدا
خواجۀ معصوم و داماد رسول
صاحب سر سلونی آمده

مقتدای دین بااستحقاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست
همز افضی کم علی جان آگه است
از دم عیسی چو مرده زنده خاست
گشت اندر کعبه آنصاحب قبول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
گر ید بیضا نبودش آشکار
گاه در جوش آمدی از کار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت

مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
عقل را در پیش او خود کی شک نیست
هم علی ممسوس فی ذات الله است
او بدم دست بریده کرد راست
بت شکن برپشتی دوش رسول
ز آن بر آوردی ید بیضا ز جیب
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گه فروگفتی بچاه اسرار خویش
در درون میگشت و محرم می نیافت

در ذم تعصب

ای گرفتار تعصب آمده
گر تولا ف از هوش و از لب میزنی
در خلافت نیست میل ای پیغمبر
میل اگر بودی در آندو مقتدا
هر دو گر بردند حق از حقوران
منع را چون نا پدیدار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول
گفت هریاریم نجمی روشن است
بهترین خلق یاران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر

دائماً در بغض و در حب آمده
پس چرا دم از تعصب میزنی
میل کی آید ز بوبکر و عمر
هر دو کردند پسر را پیشوا
منع واجب آمدی بر دیگران
ترك واجب را روا دار آمدند
جمله را تکذیب کن یا اختیار
قول پیغمبر نکردستی قبول
بهترین قرنهای قرن من است
اقربا و دوستان منند
کی توان گفتن ترا صاحب نظر

کی رواداری که اصحاب رسول
یا نشانندش بجای مصطفی
اختیار جمله شان گز نیست راست
بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند
گر کنی معزول یکتن را ز کار
آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد
او چو چندینی در آویزد بکار
میل در صدیق اگر جایز بدی
در عمر گر میل بودی ذره
دائما صدیق مرد راه بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار
پاک از قشر روایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
چون ببیند اینهمه از پیش و پس
باز فاروقی که عدلش بود کار
بند هیزم را بخود برداشتی
بود هر روزی در این حبس نفس
سر که بودی بانمک بر خوان او
ریک بودی گر بنحفتی بسترش
بر گرفتگی همچو سقا مشك آب
شب برفتی دل ز خود برداشتی

مرد ناحق را کنند از جان قبول
از صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمع قرآن پس خطاست
حق کنند ولایت و در خور کنند
میکنی تکذیب سی و سه هزار
تا بزانو بند اشتر کم نکرد
حق ز حقور کی برد این ظن مدار
اقتلونی کی روا هرگز بدی
کی پسر کشتی بزخم دره
فارغ از کل لازم در گاه بود
ظلم نکند اینچنین کس شرم دار
زانکه در مغز درایت بود او
خواجه را ننشیند او بر جایگاه
ناحق او را کی تواند گفت کس
گاه میزد خشت و گه میکند خار
با درم نه شهر را بگذاشتی
هفت لقمه نان طعام او و بس
نی ز بیت المال بودی نان او
دره بالش بود در زیر سرش
پیر زنرا آب بردی وقت خواب
جمله شب پاس لشکر داشتی

با خدیفه گفت ایصاحب نظر
 کانکسی کو عیب من در روی من
 گر خلافت بر خطا دیداشت او
 چون نه جامه دست دادش نه ادیم
 ز آنکه زینسان شاهی خیلی کند
 آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد
 گر خلافت بر هوا میراندی
 شهرهای منکران هنگام او
 گر تعصب میکنی از بهر آن
 او نمرود از زهر و تو از قهر او
 هین مکن ایجاهل حق ناشناس
 بر تو گراین خواجگی آید بسر
 گر کسی زایشان خلافت بستدی
 نیست آسان تا که جان در تن بود

هیچ می بینی نفاق سی در عمر
 میل نکند تحفه آرد سوی من
 هفت من دلقی چرامیداشت او
 بر مرقع دوختی پاره ادیم
 کی روا داری که او میلی کند
 اینهمه سختی نه بر باطل کشد
 خویشتن بر سلطنت بنشانندی
 شد تهی از کفر در ایام او
 نیست انصافت بمیر از قهر آن
 چند میری گرنخوردی، زهر او
 از خلافت خواجگی خود قیاس
 زین غمت صد آتش افتد در جگر
 عهده صد گونه آفت بستدی
 عهده خلقی که در گردن بود

مقاله عمر با او یس

گفت افکندم خلافت را زدوش
 میفروشم گر بدیناری بود
 گفت تو بگذار و فارغ در گذر
 بار بر گیرد شود تا پیشگاه
 آن زمان برخاست از یاران نفیر
 خلق را سرگشته از بهر خدا

چون عمر پیش او یس آمد بجوش
 این خلافت گر خریداری بود
 چون او یس اینحرف بشنید از عمر
 تویفکن هر که میخواهد ز راه
 چون خلافت خواست افکندن امیر
 جمله گفتندش مکن ای پیشوا

عهده اندر گردنت صدیق کرد
گر تو می پیچی سراز فرمان او
چون شنید این حجت محکم عمر

آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
این زمان از تو بر نجد جان او
کار از این حجت بر او شد سخت تر

اطف امیر المؤمنین علی (ع) در باره قاتل خود

چونکه آن بد بخت آخراز قضا
مرتضی را شربتی کردند راست
شربت او را ده نخست آنکه مرا
شربتش بردند گفت این است قهر
مرتضی گفتا بحق کردگار
من همی ننهاد می بی او بهم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود
با میان نارد جهانرا کردگار
چند گوئی مرتضی مظلوم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر

ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
شاه دین گفتا که خونریزم کجاست
زانکه او خواهد بدن همزه مرا
حیدر اینجا خواهدم گشتن بزهر
گر بخوردی شربتم آن نابکار
پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضی بی او نمیشد در بهشت
با چو صدیقیش هرگز کین بود
با عتیقش دشمنی چون ظن بود
چون علی صدیق رایکدو ستار
وز خلافت راندن محروم بود
ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

راز گفتن امیر المؤمنین (ع) با چاه و خون شدن آن

مصطفی جائی فرود آمد براه
رفت مردی باز آمد پر شتاب
گفت پنداری ز درد کار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود

گفت آب آرید لشکر را ز چاه
گفت پر خونست چاه و نیست آب
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
لا جرم پر خون شد و آبش نبود

آنکه در جانش چنین شوری بود
در تعصب میزند جان تو جوش
مرتضی رامی مکن بر خود قیاس
همچنان مستغرق کار است او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی
او ز تو مردانه تر آمد بسی
گر بناحق بود صدیق ای عجب
پیش حیدر خیل ام المومنین
لا جرم چون دید چندان جنگ و شور
آنکه باد ختر تواند جنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بقرار

در داش کی کینه موری بود
مرتضی را جان چنین نبود خموش
زانکه در حق غرق بود آنکه شناس
وز خیالات تو بیزار است او
جنگ جستی پیش خیل مصطفی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی
او چو بر حق بود حق کردی طلب
چون نه بر منوال دین جستند کین
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
داند او سوی پدر آهنگ کرد
عین و لام و یا بدانی از علی
او نشسته تا کند صد جان نثار

در عشق بجان بازی

از صحابه گر شدی کشته کسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
خواجه گفتا چه فتاده است ایعلی

حیدر کرار غم خوردی بسی
خوار شد در چشم من جان عزیز
آن تو لختی نهاده است ایعلی

حال بلال

خورد بريك جایکه روزی بلال
خون روان شدزو ز چوب بیعدد
گر شود در پای خاری ناگهت
آنکه او در دست خواری مبتلاست

برتن باريك صد چوب و دوال
همچنان میگفت احد میگفت احد
حب و بغض آنجا نماند در رهت
زو تصرف در چنان قومی خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین
از زیانت بت پرستان رسته اند
در فضولی می مکن دیوان سیاه

چند خواهی بود تو حیران چنین
وز زبان تو صحابه خسته اند
گوی بر دی گر زبان داری نگاه

اتفاق یاران در جانفشانی

گر علی بود و و گر صدیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی
کرد جان خویش را حیدر نثار
پیش یار غار صدیق جهان
هر دو جانبازان راه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار
گر توهستی مرد این یا مرد آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر
تو رها کن سر بمهر اینو افعه
اونه یکزن بود بل صد مرد بود
زویکی پرسید کای صاحب قبول
گفت من از حق نمیآیم بسر
گر نه در حق جان و دل گم دار می
آن نه من بودم که در سجده گهی
بر زمینم خون روان شد از بصر
آنکه او را اینچنین دردی بود

جان هر يك غرقه تحقیق بود
خفت آنشب بر فراشش مرتضی
تا بماند جان آنصدا کبار
از برای جان او در باخت جان
جانفشاندن در پناه او شدند
هر دو جان کردند بر جانان نثار
کو ترا یاد درد این یاد درد آن
یا خموش و ترك این اندیشه کن
وز خدا و عقل و جانی بی خبر
مرد حق شور و زو شب چون رابعه
از قدم تا فرق عین درد بود
تو چه میگوئی ز یاران رسول
کی توانم داد از یاران خبر
یک نفس پروای مردم دار می
خار در چشم شکست اندر روی
من ز خون خویش بودم بیخبر
کی طلبکار زن و مردی بود

چون نبودم تا که بودم حق شناس
تو در اینره نی خدائی نی رسول
از تولى و تبرا پاک شو
چون کف خاک کی سخن از خاک گو

شفاعت پیغمبر از امت

خواست ختم انبیا از کردگار
تا نیابد اطلاعی هیچکس
حق تعالی گنت ایصدر کبار
تو نیاری تاب آن حیران شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا
تو شنیدی گفته اهل مجاز
چون بگشتی از گرامی تر کسی
تو نیاری تاب آن جمله گناه
گر تو می خواهی که کسر را در جهان
من چنان می خواهم ایهالی گهر
تو منه پا در میان رو در کنار
کار امت چون نه کار مصطفی است
هان مکن حکم و زبان کوتاه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیشگیر
یا قدم در صدق نه صدیق و از
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش

دیگر بر این چون شناسم از قیاس
دست کوتاه کن از این رد قبول
تو کف خاک کی در اینره خاک شو
جمله را پاکیزه دان و پاک گو

گفت کار امتم با من گذار
بر گناه امت من یک نفس
گر بینی آن گناه بی شمار
شرم داری وز میان پنهان شوی
سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
پس بجای خود فرستادش باز
پر گناه هستند از امت بسی
امت خود را رها کن با اله
از گناه امت نبود نشان
کز گناه شان هم ترا نبود خبر
کار امت روز و شب با من گذار
کی شود ایشکار از حکم تو راست
بی تعصب باش و عزم راه کن
در سلامت رو طریق خویش گیر
ورنه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو حیدر بحر جود و علم باش

پای بردار و سرخود گیر و رو
مرد نفسی هر زمان کافر تری
چون بکشتی نفس را ایمن بباش
از سرخود این رسولی میکنی
چه سخن گوئی ز یاران رسول
از تعصب دار پیوستم نگاه
گو مباش اینقصه در دیوان من

یا مزن دم پند من پی‌نذیر و رو
تو نه مرد صدق و علم حیدری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول
نیست در من این فضولی ای اله
پاک گردان از تعصب جان من

آغاز داستان

کماله

مقاله اولی

صفت طیور

در حقیقت پیک هر وادی شده
با سلیمان منطق الطیر تو خوش
تا سلیمان وار باشی راز دار
با سلیمان قصد شادروان کنی
خیز و موسیقار زن در معرفت
لحن خلقت را ز موسیقی اساس
لاجرم موسیجه ای در کوه طور
هم بنیقات آی و مرغ طور شو
فهم کن بیعقل و بشنو نی بگوش
پوششت حله است و طوقت آتشین

مرحبا ای هدهده هادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش
دیو را در بند و زندان باز دار
دیو را وقتی که در زندان کنی
خه خه ای موسیجه موسی صفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس
همچو موسی دیده آتش زدور
هم ز فرعون بهیمی دور شو
پس کلام یزبان و بیخروش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین

پروا نیست

طوق آتش از برای دوزخی است
 چون خلیل آئین که از نمرود درست
 سربزن نمرود را همچون قلم
 گرشدی از وحشت نمرود پاك
 خه خه ای كبك خرامان در خرام
 قهقهی در شیوه این راه زن
 كوه خود درهم گذار از فاقه
 چون مسلم ناقه یابی جوان
 ناقه میران گر مصالح بایدت
 مرحبا ای نيك باز تیز چشم
 نامه عشق ازل بر پای بند
 عقل مادر زاد کن با دل بدل
 چارچوب طبع بشکن مرد وار
 چون بغار اندر قرار آید ترا
 خه خه ای دراج معراج السم
 چون السم عشق بشنودی بجان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 نفس راهم چون خر عیسی بسوز
 خر بسوز و مرغ جانرا کار ساز
 مرحبا ای عندلیب باغ عشق
 خوش بنال از درد دل داود وار

حله از بهر بهشتی و سخی است
 خوش تواند کرد در آتش نشست
 چون خلیل الله در آتش نه قدم
 حله پوش از آتشین طوقت چه باك
 نيك و خوش از کوی عرفان در خرام
 حلقه بر سندان بیت الله زن
 تا برون آید ز كوهت ناقه
 جوی شیر و انگین بینی روان
 خود باستقبال صالح آیدت
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 تا ابد آن نامه را مگشای بند
 تا یکی بینی ابد را با ازل
 در درون غار وحدت کن قرار
 صدر عالم یار غار آید ترا
 دیده بر فرق بلی تاج السم
 از بلی نفس یزاری ستان
 کی شود کار تو در گرداب راست
 پس چو عیسی جان بجان بر فروز
 تا ترا روح الله آید پیش باز
 ناله کن خوش ز درد دوداغ عشق
 تا کنندت هر نفس صد جان نثار

حلق داودی بمعنی برگشای
چند پیوندی زره با نفس شوم
گر شود آن آهنت چون موم نرم
خه خه ایطاوس باغ هشت در
صحبت این مار درخونت فکند
بر گرفتت سدره طوبی ز راه
تا نگردانی هلاک این مار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت
مرحبا ایخوش تدر و دور بین
ای میان چاه ظلمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
گر چنین ملکی مسخر آیدت
خه خه ایقمـری دمساز آمده
تنگدل زانی که درخون مانده
ای شده سر گشته ماهی نفس
سربکن آنماهی بدخواه را
گر بود از ماهی نفست خلاص
مرحبا ای فاخته بگشای لحن
چون بود طوق وفا در گردنت
از وجودت تا بود موئی بجای

خلق را از لحن حلقت رهنمای
همچو داود آهن خود کن چوموم
تو شوی در عشق چون داود گرم
سوختی از زخم مار هفت سر
وز بهشت عدن بیرونست فکند
کردت از بند طبیعت دل سیاه
کی شوی شایسته این اسرار را
آدمت با خویش گیر در بهشت
چشمه دل غرق بحر نور بین
مبتلای حبس تهمت مانده
سر زاوج عرش رحمانی بر آر
تا شوی در مصر عزت پادشاه
یوسف صدیق رهبر آیدت
شاد رفته تنگدل باز آمده
در مضیق حبس ذوالنون مانده
چند خواهی دید بدخواهی نفس
تا توانی سود فرق ماه را
مونس یونس شوی در صدر خاص
تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
زشت باشد بیوفائی کردنت
بیوفایت خوانم از سر تا پپای

گر در آئی و برون آئی ز خود
چون خرد سوی معانیت آورد
خه خه ای باز بپرواز آمده
سرمکش چون سرنگونی مانده
بسته مـردار دنیا آمدی
هم ز دنیی هم ز عقبی در گذر
چون بگردد ازدو گیتی رای تو
مرحبا ای مرغ زرین خوش در آی
هر چه پیش آید از گرمی بسوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق
چون شدی در کار حق مرغی تمام

سوی معنی راه یابی از خرد
خضر آب زندگانیت آورد
رفته سرکش سرنگون باز آمده
تن بنه چون غرق خونی مانده
لاجرم مهجور عقبی آمدی
پس کلاه از سربگیرو درنگر
دست ذوالقرنین آید جای تو
گرم شود در کار و چون آتش در آی
ز آفرینش چشم جان یکباره دوز
نور حق هر لحظه بیش آید ترا
خویشتن را وقف کن در کار حق
تو نمائی حق بماند والسلام

مقاله ثانیه

در سخن هد هد بامرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان
جمله گفتند این زمان در روزگار
از چه رو اقلیم ما را شاه نیست
یکدگر را شاید از یاری کنیم
زانکه بی کشور بود چون پادشاه
پس همه در جایگاهی آمدند

هر چه بودند آشکارا و نهان
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
پادشاه پیرا طلبکاری کنیم
نظم و ترتیبی نماند در سپاه
سر بسر جویای شاهی آمدند

هد هد آشفته دل پر انتظار
 حله بود از طریقت در برش
 تیز فهمی بود در راه آمده
 گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
 هم ز حضرت من خبردار آمدم
 آنکه بسم الله در منقار یافت
 میگذارم در غم خود روزگار
 چون من آزادم ز خلقان جهان
 چون منم مشغول درد پادشاه
 آب پیمایم ز وهم خویشتن
 با سلیمان در سخن بیش آمدم
 هر که غایب شد ز ملکش ایعجب
 من چو غایب گشتم از وی یکزمان
 ز آنکه می نشکند از من یک نفس
 نامه او بردم و باز آمدم
 هر که او مطلوب پیغمبر بود
 هر که مذکور خدا آمد بخیر
 سالها در بحر و بر میگذشته ام
 وادی و کوه و بیابان رفته ام
 با سلیمان در سفرها بوده ام
 پادشاه خویش را دانسته ام

در میان جمع آمد بقرار
 افسری بود از حقیقت بر سرش
 از بد و از نیک آگاه آمده
 هم برید حضرت وهم پیک غیب
 هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
 دور نبود گر بسی اسرار یافت
 هیچکس را نیست بامن هیچکار
 خلق آزادند از من بیگمان
 هرگز دردی نباشد از سپاه
 رازها دانم بسی زین بیش من
 لاجرم از خیل او بیش آمدم
 زو نپرسید و نکرد او را طلب
 کرد هر جانب طلبکاری روان
 هد هدیرا تا ابد اینقدر بس
 بیش او در پرده همراز آمدم
 زبیدش بر فرق اگر افسر بود
 کی رسد در گردسیرش هیچ طیر
 پای اندر ره بسر میگذشته ام
 عالمی در عهد طوفان رفته ام
 عرصه عالم بسی پیموده ام
 چون روم تنها چو نتوانسته ام

پس شما با من اگر همراه شوید
 و ارهید از ننگ خود بینی خویش
 هر که در روی باخت جان از خود برست
 جان فشانید و قدم در ره نهید
 هست ما را پادشاهی بیخلاف
 نام او سیمرغ سلطان طیور
 در حای عزتست آرام او
 صد هزاران پرده دارد بیشتر
 در دو عالم نیست کس را زهره
 دائماً او پادشاه مطلق است
 فهم طایر چون پرد آنجا که اوست
 نی بدور و نی شکیبائی ازو
 وصف او جز کار جان پاک نیست
 لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
 هیچ دانائی کمال او ندید
 در کمالش آفرینش ره نیافت
 قسم خلقان زانکمال و زانجمال
 بر خیالی کی توان اینره سپرد
 صد هزاران سرچو گوی انجا بود
 بسکه خشکی بسکه در یاد ره است
 شیرمردی باید اینره را شگرف

محرم آنشاه و آن در گه شوید
 از غم و تشویر بیدینی خویش
 در ره جانان ز نیک و بد برست
 پای کوبان سربدان در گه نهید
 در پس کوهی که هست آن کوه قاف
 او بمانزدیک و ما زو دور دور
 نیست حد هر زبانی نام او
 هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر
 تا تواند یافت از وی بهره
 در کمال عز خود مستغرق است
 کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
 صد هزاران خلق سودائی ازو
 عقل را سرمایه ادراک نیست
 در صفاتش با دو چشم تیره ماند
 هیچ بینائی جمال او ندید
 دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
 هست گر برهم نهی مثنی خیال
 تو ب ماهی کی توانی مه سپرد
 های های و هوی هوی آنجا بود
 تا نپنداری که راهی کوتاه است
 زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

در رهش گریان و خندان میرویم
 ورنه بی او زیستن عاری بود
 گرتو مردی جان بیجانان مدار
 جان فشاندن باید این درگاه را
 تا توان گفتن که هستی مرد کار
 همچو مردان برفشان جان عزیز
 بس که جانان جان کند بر تو نثار

روی آن دارد که حیران میرویم
 گرنشان یابیم از آن کاری بود
 جان بیجانان کجا آید بکار
 مردمی باید تمام این راه را
 دست باید شست از جان مرد وار
 جان بیجانان نیز زد هیچ چیز
 گرتو جانی برفشانی مرد وار

ابتدای کار سیمرخ

جلوه گر بگذشت در چین نیمشب
 لاجرم پر شور شد هر کشوری
 هر که دید آن نقش کاری در گرفت
 اطلبو العلم ولو بالصین بین
 این همه غوغا نبودی در جهان
 نقشها جمله ز نقش پر اوست
 نیست لایق بیش از این گفتن سخن
 سربراه آرید و پای اندر نهید
 بقرار از عزت آن پادشاه
 هریکی بی صبری بسیار کرد
 عاشق او دشمن خویش آمدند
 هر کسی از طی آن رنجور بود
 هریکی عذر دیگر گفتند باز

ابتدای کار سیمرخ ای عجب
 در میان چین فتاد از وی پری
 هر کسی نقشی از آن پر برگرفت
 هست آن پر در نگارستان چین
 گر نگشتی نقش پر او عیان
 اینهمه آثار صنع از فر اوست
 چون نه سر پیدا است و صفش را نه ^{بهر} بن
 هر که اکنون از شما مرد رهید
 جمله مرغان شدند آن جایگاه
 شوق او در جان ایشان کار کرد
 عزم ره کردند و در پیش آمدند
 لیک چون راهی دراز و دور بود
 گرچه ره را بود هریک کار ساز

مقاله ناله

عذر بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست
 معنیی در هر هزار آواز داشت
 شد در اسرار معانی نعره زن
 گفت بر من ختم شد اسرار عشق
 نیست چون داود يك افتاده کار
 زاری اندر نی ز گفتار من است
 گلستانها پر خروش از من بود
 باز گویم هر زمان راز دگر
 عشق چون بر جان من زور آورد
 هر که شور من بدید از دست شد
 چون نه بینم محرمی سالی دراز
 چون کند معشوق من در نو بهار
 من نمایم خوش بروی او دلم
 باز معشوقم چو نا پیدا شود
 زانکه رازم در نیاید هر یکی
 من چنان در عشق گل مستغرقم
 در سرم از عشق گل سودا بس است
 طاقت سیم مرغ نیارد بلبلی
 چون بود صد برك دلدار مرا
 نه ز عشق او نیست نه از عقل هست
 زیر هر معنی جهانی راز داشت
 کرد مرغانرا زبان بند از سخن
 جمله شب میکنم تکرار عشق
 تا زبور عشق خوانم زار زار
 زیر چنك از ناله زار من است
 در دل عشاق جوش از من بود
 در دهم هر لحظه آواز دگر
 همچو دریا جان من شور آورد
 گرچه بس هشیار آمد مست شد
 تن زنم با کس نگویم هیچ راز
 بوی مشک خویش در عالم نثار
 حل کنم از طلعت او مشکلم
 بلبل شوریده کم گویا شود
 راز بلبل گل بداند بی شکمی
 کز وجود خویش محو مطلقم
 زانکه معشوقم گل رعنا بس است
 بلبلی را بس بود عشق گلی
 نیست غم بی برگی کار مرا

گل که حالی بشکفتد چو ز دلکشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
کی تواند بود بلبل يك شبی
دهدش گفت ای بصورت مانده باز
عشق روی گل بسی خارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید
خنده گل گر چه در خارت کشد
در گذر از گل که گل هر نو بهار

این همه در روی من خندد خوشی
خنده اش در روی من ظاهر شود
خالی از عشق چنان خندان لبی
بیش از این از عشق رعنائی مناز
کارگر شد بر تو و کارت نهاد
حسن او در هفته گیرد زوال
کاملانرا زان ملال آرد پدید
روز و شب در ناله زارت کشد
بر تو میخندد به معنی شرم دارد

حکایت در این معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی
از قضا میرفت درویشی اسیر
داشت بر کف گرده آن بینوا
چشم او چون بر رخ آنمه فتاد
دختر از پیشش چو آتش در گذشت
آن گدا چون خنده آنمه بدید
داشت مسکین نیم جان و نیمه نان

عالمی پر عاشق گمراه داشت
زانکه چشم نیم خوابش مست بود
آب حیوان بی لبش لب خشک داشت
عقل از لای عقلی شیدا شدی
از خجل بفسردی و بگداختی
چشم افتادش بدان ماه منیر
نان او وامانده بد بر نانوا
گرده از دستش شد و در ره فتاد
خوش بر او خندید و خوشخوش بر گذشت
خویشرا در خون و خاک ره بدید
زان دو نیمه پاک شد در یک زمان

نی قرارش بود شب نی روز هم
یاد کردی خنده آن شهریار
هفت سال القصه بس آشفته بود
بندگان دختر و خدمتگران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع
در نهان دختر گدارا خواند و گفت
قصد تو دارند بگریز و برو
آنکدا گفتا که من آنروز دست
صدهزاران جان چونمن بیقرار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب
چون مرا سر میبرندی بیگمان
گفت چون میدیدمت بس بیهنر
بر سرو ریش تو خندیدن رواست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود

دم نزد از گریه و از سوز هم
گریه افتادی چو ابر نو بهار
باسگان در کوی دختر خفته بود
جماله گشتند ایعجب واقف بران
تا ببرند آن گدارا سرچو شمع
چون توئیرا همچو من کی بوده جفت
بر درم منشین تو برخیز و برو
شسته ام از خود که گشتم از تو مست
باد بر روی تو هر ساعت نثار
يك سؤال را بلطفی ده جواب
از چه خندیدی تو درمن آن زمان
بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
ليك در روی تو خندیدن خطاست
هر چه بود اصلا همه چیزی نبود

مقاله رابعه

عذر طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر
باشه گشته پشه از فر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس

در لباس فستقی با طوق زر
هر کجا سر سبزی نی از پراو
در شکر خوردن بگه خیز آمده
چون منی را آهنین سازد قفس

من در این زندان آهن مانده باز
 خضر مرغانم از آنم سبز پوش
 من نیارم در بر سیمرغ تاب
 همدش گفت ای زدولت بی نشان
 جان ز بهر تن بکار آید ترا
 آب حیوان خواهی از جان دوستی
 جان چه خواهی کرد بر جانان فشان

ز آرزوی آب خضرم در گداز
 تا توانم کرد آب خضر نوش
 بس بود از چشمه خضرم يك آب
 مرد نبود هر که نبود جان فشان
 تا دمی در خور دیار آید ترا
 رو که تو مغزی نداری پوستی
 در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانه عـالیمقام
 رای آن داری که باشی یار من
 زانکه خوردی آب حیوان چندگاه
 من بر آنم تا بگویم ترك جان
 نی چو تو در حفظ جانی مانده ام
 بهتر آن باشد که چون مرغان زدام

خضر با او گفت ای مرد تمام
 گفت با تو بر نیاید کار من
 تا بماند جان تو تا دیرگاه
 زانکه بیجانان ندارم برک جان
 بلکه من هر روز جان افشانده ام
 دور میباشیم از هم والسلام

مقاله خامسه

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنکار
 چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
 گفت تا نقاش غییم نقش بست
 گرچه من جبریل مرغانم ولیك

نقش بر پرش نه صد بل صد هزار
 هر پر او جلوۀ آغاز کرد
 چینیانرا شد قلم انگشت دست
 رفته بر من از قضاکاری نه نيك

یار شد با من بیکجا مار زشت
 چون بدل کردند خلوت جای من
 عزم آن دارم گزین تاریک جای
 من نه آن مرغم که در سلطان رسم
 کی بود سیم مرغ را پروای من
 من ندارم در جهان کار دگر
 هدهدش گفت ای زخود گم کرده راه
 گویانزدیک شو این زان به است
 خانه نفس است خلد پر هوس
 حضرت حق است دریای عظیم
 قطره چبود هر که را دریا بود
 چون بدریا میتوانی راه یافت
 هر که داند گفت باخورشید راز
 هر که کل شد جزو را با او چکار
 گر تو هستی مرد کل کلرا بین

تا بیفتادم بخواری از بهشت
 تخته بند پای من شد پای من
 رهبری باشد بخادم رهنمای
 بس بود اینم که در دربان رسم
 بس بود فردوس اعلی جای من
 تا بهشتم ره دهد بار دگر
 هر که خواهد خانه آن پادشاه
 خانه کی از حضرت سلطان به است
 خانه دل مقعد صدق است و بس
 قطره خورد است جنات نعیم
 هر چه جز دریا بود سودا بود
 سوی یکشبنم چرا باید شتافت
 کی تواند ماند با یک ذره باز
 وانکه جان شد عضو را با او چکار
 کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از استاد
 گفت آدم بود بس عالی گهر
 هاتقی برداشت آوازی بلند
 هر که در هر دو جهان بیرون ز ما است
 ما زوال آریم بروی هر چه هست

کز بهشت آدم چرا بیرون افتاد
 چون بفردوسی فرود آورد سر
 کای بهشتت کرده از صد گونه بند
 سرفرود آرد بچیزی دون ما است
 زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

جان چه باشد پیش جانان صد هزار
 هر که جز جانان بچیزی زنده شد
 اهل جنت را چنین آمد خبر
 اهل جنت چون نباشند اهل راز

جان بیجانان کجا آید بکار
 گر همه آدم بود افکنده شد
 کاولین چیزی دهند آنجا جگر
 زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

مقاله سادسه

وذر بط

۱۷۵۵
 ۱۶۱۲
 ۱۴۱۲

در میان جمع با خیرالشیاب
 کس از من يك پا کرو ترپاك تر
 بارها سجاده افکندم بر آب
 نیست باقی در گراماتم شکی
 دائم هم جامه و هم جای پاك
 زانکه زاد و بود من در آب بود
 شستم از دل کاب همدم داشتم
 من بخشگی کی توانم یافت کام
 از میان آب چون گیرم کنار
 اینچنین از آب نتوان شست دست
 زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
 دی تواند یافت از سیمرغ کام
 گرد جانت آب چون آتش شده
 قطره آب آمد و آبت ببرد
 گرتوهم ناشسته روئی آب جوی

بط بصد پاکی برون آمد ز آب
 گفت در هر دو جهان ندهد خبر
 کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
 همچو من بر آب چون استدیگی
 زاهد مرغان منم با رای پاك
 من نیارم در جهان بی آب سود
 گرچه در دل عالمی غم داشتم
 آب در جوی من است اینجا مدام
 چون مرا با آب افتاده است کار
 زنده از آبست دایم هر چه هست
 من ره وادی کجا دانم پرید
 آنکه باشد قبله اش آبی تمام
 دهدش گفت ای به آبی خوش شده
 در میان آب خوش خوابت ببرد
 آب هست از بهر هر ناشسته روی

چند باشد همچوب آب روشنت روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانه مردی سؤال
گفت باشد دو جهان بالا و پست
کیست ز اول قطره آب آشکار
هر بنائی کو بود پر دوی آب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر
هر چه را بنیاد بر آبی بود
آب هر کز کس نبیند پایدار
کاین دو عالم چیست با چندین خیال
قطره نه نیست در معنی نه هست
قطره آبست با چندین نگار
گر همه ز آهن بود گردد خراب
هم بنا بر آب دارد در نگر
گر همه ز آهن بود خوابی بود
کی بود بر آب بنیاد استوار

مقاله سابعه

عذر کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده
گاه می پرید بر کوه و کمر
گفت من پیوسته در کان گشته ام
بوده ام پیوسته با کوه و کمر
عشق گوهر آتشی زد در دلم
تف آن آتش چو سربرون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد
در میان سنک و آتش مانده ام
سنگریزه میخورم در تف و تاب
سرکش و سرمست از کان در رسید
خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پیچید پیش تیغ سر
بر سر گوهر فراوان گشته ام
تا توانم بود سر سنک گهر
بس بود این آتش خوش حاصلم
سنک ریزه در درونم خون کند
سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد
هم معطل هم مشوش مانده ام
دل پر آتش میکنم بر سنک خواب

چشم بگشاید ای اصحاب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنک خورد
دل درین سختی بصد اندوه جست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر
ملك و گوهر جاودان دارد نظام
من عیار کوهم و مـرد گهر
چون بود بر تیغ گوهر بر دوام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنک
گوهرم باید که گردد آشکار
هددش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
پای و منقار تو پر خون جگر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود
هر کرا بوئیست او رنگی نخواست

بنگرید آخر بخورد و خواب من
با چنین کس از چه باید جنک کرد
زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
ملکت آن چیز باشد بر گذر
جان او با کوه پیوسته مدام
نیستم يك لحظه بی تیغ و کمر
زان گهر در تیغ میجویم مدام
نی ز گوهر گوهری تر یافتم
پای من در سنک و گوهر در گلست
دست بر سر پای در گل کی رسم
یا بمیرم یا گهر آرم بچنک
مرد بی گوهر کجا آید بکار
چند لنگی چند آری عذر لنگ
تو بسنگی باز ماندی از گهر
تو چنین آهن دل از سودای سنک
سنک هست او هر که بی رنگی بود
زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آنسروری
زان نگینش بود چندان نام و بانک
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین

کان سلیمان داشت در انگشتی
وین عجب کان بود سنگی نیمدانک
زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
 بود چل فرسنگ شادروان او
 گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
 گفت چو این مملکت وین کار و بار
 من نمیخواهم که در دنیا و دین
 پادشاهها من بچشم اعتبار
 هست این در جنب عقیبی مختصر
 من ندارم با سپاه و ملک کار
 گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
 آن گهر چون با سلیمان این کند
 چون گهر سنگی است چندین کار مکن
 دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب

جمله آفاق در فرمان بدید
 باد هم میبود در فرمان او
 هم بنا بر نیکوای سنگ داشت
 زین قدر سنگ است دائم پایدار
 باز ماند کس بملکی اینچنین
 آفت این ملک دیدم آشکار
 بعد ازین کس رانده چونان گهر
 میکنم زنبیل بسافی اختیار
 آن گهر بودش که بند راه شد
 کی چو تو سرگشته را تمکین کند
 جز برای روی جانان جان مکن
 جوهری را باش دایم در طالب

مقاله تامله

عذر همای

خسرو نرا ظل او سرمایه بخش
 کز همه در همت افزون آمده
 من نیم مرغی چو مرغان دگر
 عزلت از خلقم پدیدار آمده
 عزت از من یافت افریدون و جم
 چون گدا طبع اند کی مردمن اند
 روح را زین سک امانی میدهم

پیش جمع آمد همای سایه بخش
 زان هما اینسان همایون آمده
 گفت ای پرندگان بحر و بحر
 همت عالیم درگاه آمده
 نفس سگرا خوار دارم لاجرم
 پادشاهان سایه پرورد من اند
 نفس سگرا استخوانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او
جمله را در پر او باید نشست
کی شود سیمرغ سرکش یار من
همدش گفت ای غرورت کرده بند
نیستت خسرو نشانی این زمان
خسروان را کاشکی نشانی
من گرفتم خود که شاهان جهان
لیک فردا در بلا عمری دراز
بایه نو گر ندیدی شهریار

حکایت

پاک رائی بود بر راه صواب
گفت ای سلطان نیکو کار زار
گفت تن زن خون جان من مریز
بود سلطانیم پندار و غلط
حق که سلطان جهاندار آمده است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودمی
کاشکی صد چاه بودی چاه نه
نیست ایندم هیچ بیرونشو مرا

جان من زان یافت اینعالی مقام
چون توان پیچید سر از فر او
تا ز ظلش ذره آید بدست
بس بود خسرو نشانی کار من
سایه بر چین بیش از این بر خود مهند
همچو سگ با استخوانی این زمان
خویش را از استخوان برهائی
جمله از ظل تو خیزند این زمان
جمله از شاهی خود مانند باز
در بلا کی ماندی روز شمار

یکشبی محمود را دید او بن خواب
حال تو چونست در دارالقرار
دم مزن چه جای سلطانیت خیز
سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
سلطنت را او سزاوار آمده است
تنک میدارم ز سلطانی خویش
اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
گر بدنی در گدائی بودمی
خوشه چینی بودمی و شاه نه
باز میخوانند یکیک جو مرا

خَشَك بادا پر و بال آنهمای کو مرا در سایه خود داد جای

مقاله تاسعه

عذر باز

کرده ز اسرار معانی پرده باز
لاف میزد از کله داری خویش
چشم بر بستم ز خلق روزگار
تا رسد پایسم بدست پادشاه
همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
از رسوم خدمت آگاهم برند
چون کنم بیهوده سوی اوشتاب
در جهان این پایگاهم بس بود
سر فرازی میکنم بردست شاه
پیش سلطان هر چه گوید آن بود
به که در وادی بی پایان شوم
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه در شوقش شکاری میکنم
از صفت دور و بصورت مانده باز
پادشاهی کی بدو زیبا بود
زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
سازد از خود او ز بیمغزی سری
جز وفا و جز مدارا نبودش

باز پیش جمع آمد سر فراز
سینه میکرد از سپهداری خویش
گفت من از شوق دست شهریار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه
در ادب خود را بسی پرورده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند
من کجاسیمرغ را بینم بخواب
رزقه از دست شاهم بس بود
چون ندارم زهر ویرا پایگاه
هر که او شایسته سلطان بود
من اگر شایسته سلطان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه
گاه شه را انتظاری میکنم
هددش گفت ای گرفتار مجاز
شاهرا در ملك اگر همتا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس
شاه نبود آنکه در هر کشوری
شاه او باشد که همتا نبودش

یکدم دیگر جفاکاری کند
کار او بیشك بود باریك تر
جان او پیوسته باشد در خطر
گرد او پروانه را کشتن خوش است
کای شده نزدیک شاهان دور باش

شاه دنیا گرو وفاداری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر
دائماً از شاه باشد بر حذر
شاه دنیا بر مثال آتش است
زان بود در پیش شاهان دور باش

حکایت

گشت عاشق بر غلامی سیمبر
فی نشستی و نه آسودی همی
دائمش در پیش چشم خویش داشت
آنغلام از بیم او بگداختی
پس نهادی سبب بر فرق غلام
و آنغلام از بیم گشتی چون زیر
کز چه شد گلگونه رویت چو زر
شرح ده کین زردی رویت چراست
گر رسد از تیرش آسیبی مرا
در سپاهم نا تمامی خود نبود
جمله گویندش ز بخت پادشاست
بر چه ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

پادشاهی بود بس عالی گهر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی
از غلامانش بزینت پیش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی
زانکه سببی را هدف کردی مدام
سبب را بشکافتی حالی به تیر
زو مگر پرسید مردی بیخبر
نهمه حرمت که پیش شه تراست
گفت بر سر مینهد سببی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود
ورچنان باشد که آید تیر راست
من میان ایندو غم در پیچ پیچ

مقاله عاشره

هذر بو تیمار

گفت ایمرغان من و تیمار خویش

پس در آمد زود بو تیمار پیش

بر لب دریاست دایم جای من
از کم آزاری من هرگز دمی
بر لب دریا نشینم دردمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم
چون نیم من اهل دریا ایعجب
گر چه دریامیزند صد گونه جوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب
چون منی را عشق دریابس بود
جز غم دریا نخواهم اینزمان
آنکه او را قطره آبست اصل
هددش گفت ای ز دریا بیخبر
گاه تلخست آب و گاه شور

منقلب چیز است نا پاینده هم
بس بزرگانرا که کشتی کرد خورد
هر که چون غواص ره دارد در او
ورزند در قعر دریا دم کسی
از چنین کس ^{کنند} کو وفاداری نداشت
گر تو از دریا نیائی با کنار
میزند او خود ز شوق دوست جوش
او چو خود را می نیابد کام دل
هست دریا چشمه از کوی او

نشنود هرگز کسی آوای من
کس نیسازد ز من در عالمی
دائماً اندوهگین و مستمند
چون دریغ آید بخویشم چون کنم
بر لب دریا بمیرم خشک لب
من نیارم کرد از و یک قطره نوش
ز آتش غیرت دلم گردد کباب
در سرم زین شیوه سودابس بود
تاب سیمرغم نباشد در جهان
کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هست دریا پر نهنک و جانور
گاه آرامی است او را گاه زور
گاه رونده گاه باز آینده هم
بس که در گرداب او افتاد و مرد
از غم جان دم نگهدارد از او
مرده از بن باسرافتد چون خسی
هیچکس امید دلداری نداشت
غرقه گرداند ترا پایان کار
گاه در موج است گاهی در خروش
تو نیابی هم از او آرام دل
تو چرا فارغ شوی از روی او

دیده و در مردی بدریا شد فرود
جامه ماتم چرا پوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب
چون ز نامردی نیم من مرد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من
گر بیابم قطره از کوثرش
ورنه چون من صدهزاران خشک لب

گفت ای دریا چرا باشی گبود
نیست چون آتش چرا جوشیده
کز فراق دوست دارم اضطراب
جامه نیلی کرده ام ز درد او
ز آتش عشق آب من شد جوشن
زنده جاوید گردم بر درش
می بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادی عشر

هذر بوف ~~بکلیه~~ دیوانه

بوف آمد پیش چون دیوانه
عاجزم اندر خرابی زاده من
گرچه صدمه موره خوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست
در خرابی جای میسازم برنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود
دور بردم از همه کس رنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من
عشق بر سیم رخ جز افسانه نیست
من نیم در عشق او مردانه
هددش گفت ای ز عشق گنج مست

گفت من بگزیده ام ویرانه
در خرابی میروم بیزاده من
هم مخالف هم مشوش یافتم
در خرابی بایدش رفتن چومست
زانکه باشد در خرابه جای گنج
سوی گنجم جز خرابی ره نبود
بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
باز رستی ایندل خود رای من
زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
عشق گنجم بیاید و ویرانه
من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر
عشق گنج و عشق زرد از کافر است
در پرستیدن بود از کافری
هر دلی در عشق زر گیرد خلل

عمر رفته ره بسر نا برده گیر
هر که او ز ربت کند از آذر است
نیستی آخر ز قوم سامری
در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقه زر داشت مردی بیخبر
بعد سالی دید فرزندش بخواب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه
گفتم آخر صورت موش چیست چراست
صورتش اینست در من می نگر

او بمرد و زو بماند آن حقه زر
صورتش چون موش دو چشمش پر آب
همچو موشی گرد آن میگشت زود
کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت هر دل را که مهر زر بخواست
پند گیر و زر بیکفن ای پسر

مقاله ثانی عشر

وذر صعوه ز نزار

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار
گفت من خیران و فرتوت ^{لا} آمدم
همچو موئی بازو و زوریم نیست
من نه پردارم نه بال و هیچ چیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است
در وصال او چو نتوانم رسید

پای تا سر همچو آتش بیقرار
بیدل و بی قوت و قوت ^{نذا} آمدم
وز ضعیفی قوت موریم نیست
کی رسم در گرد سیم مرغ ای عزیز
صعوه در سیم مرغ هرگز کی رسد
وصل او کی لایق چون من کسی است
بر محالی راه نتوانم برید

گر نه من روی سوی در گهش
چون نیم من مرداو وین جایگاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار
گریبایم یوسف خود را در بچاه
هددش گفت ای ز شنگی و خوشی ^{بیای تا}
جمله سالوسی تو چون بنگرم
پای در نه دم مزن لب را بدوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل
می فروزد آتش غیرت مـ مـ دام

یا بمیرم یا بسوزم در رهش
یوسف خود را همی جویم ز چاه
باز یابم آخرش در روزگار
بر پریم با او ز ماهی تا به ماه
کرده در افتادگی صد سر کشی
مست ز راقی و من کی آن خرم
گر بسوزند آن همه توهم بسوز
یوسفت ندهند کمتر کن حیل ^{بمان}
عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج میزد بحر خون از دید گانش
جبرئیل آمد که زین پس گرد گر
محو گردانیم نسامت ای مهین
چون در آمد امرش از حق آن زمان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود
لیک از بی طاقتی از جان پاک
چون ز خواب خویش جنبید او ز جای
گر نراندی نام یوسف بر زبان

گشت یعقوب از فراقش بی بصر
نام یوسف مانده دایم بر زبانش
بر زبان تو کند یوسف گذر
از میان انبیاء مـ رسلین
گشت محوش نام یوسف از زبان
از زبانش رفت و در دل شد مقیم
خواست تا او را بخواند سوی خویش
تن زد آن سر گشته فرسوده زود
بر کشید آهی بغایت دردناک
جبرئیل آمد که میگوید خدای
لیک آهی بر کشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم که بود
عقلرا زین کار سودا میکند
در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عشق بازی بین چه باما میکند

مقاله ثالث عشر

عذر تمام پرنده گان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت
گربگویم عذر یکیک با تو باز
هر یک را بود عذری لنگ لنگ
هر که عنقار است از جان خواستار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست
چون نداری دانه را حوصله
چون تهی کردی بیک می پهلوان
چون نداری ذره را نیز تاب
صدهزاران سایه بر خاک افکند
چون شدی در قطره ناچیز غرق
زانچه آن خود هست بویی نیست این
جمله مرغان چو بشنیدند حال
کای سبق برده ز ما در رهبری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
کی رسیم آخر بسیم مرغ رفیع
نسبت او چیست با ما باز گوی

عذر ها گفتند مشتی بی خبر
کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
دار معذورم که میگردد دراز
اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
دست از جان باز دارد مرد وار
زین سفر تن زدا گردیوانه نیست
کی تو با سیم مرغ باشی هم چله
دوستکانی چون خوری ای پهلوان
کی توانی یافت وصل آفتاب
تا نظر بر سایه پاک افکند
چون روی از پای دریا تاب فرق
کار هر نا شسته رویی نیست این
سر بسر کردند از هدیه سوال
ختم کرده مهتری و بهتری
نی پر و نی بال نی تن نی روان
گر رسد از ما کسی باشد بدیع
زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی

گر میان ما و او نسبت بدی
 او سلیمان است و ما مورگدا
 گشته موری در میان چاه بند
 این بیازوی چو مائی کی شود
 هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان
 ای گدایان چند ازین بیحاصلی
 هر کرا در عشق چشمی باز شد
 تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب
 صد هزاران سایه بر خاک افکند
 سایه خود کرد بر عالم نثار
 صورت مرغان عالم سر بسر
 این بدان چون این بدانستی نخست
 چون بدانستی بین وانگه شناس
 هر که او آن گشت مستغرق بود
 گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی
 مرد مستغرق حلولی کی بود
 چون بدانستی که ظل کیستی
 گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
 باز اگر سیمرغ میگشتی نهان
 سایه اینجا هر چه را پیدا بود
 دیده سیمرغ بین گر نیستت

هر یکیرا سوی او رغبت بدی
 در نگر او از کجا ما از کجا
 کی رسد در گرد سیمرغ بلند
 خسروی یار گدائی کی شود
 عشق کی نیکو بود از بد دلان
 راست ناید عاشقی و بد دلی
 پای کوبان آمد و جانباز شد
 آشکارا کرد رخ چون آفتاب
 پس نظر بر سایه پاک افکند
 گشت چندین مرغ هر دم آشکار
 سایه آنست دان ای بینخبر
 سوی آنحضرت نسب کردی درست
 چون بدانستی بدار آنرا سپاس
 حاش لله گر تو گوئی حق بود
 لیک در حق دائماً مستغرقی
 اینسخن کار فضولی کی بود
 فارغی گر مردی و گر زیستی
 هیچ مرغی می نبود سایه دار
 سایه هرگز نبود در جهان
 اول آنچیز آشکار آنجا بود
 دل چو آئینه منور نیستت

چون کسی را نیست چشم آن جمال
یا جمالش چون که نتوان عشق باخت
هست آن آئینه دل در دل نگر

وز جمالش هست صبر مامحال
از کمال لطف خود آئینه ساخت
تا بینی رویش ای صاحب نظر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال
ملك عالم مصحف آیات او
صبح صادق لمعه از روی او
هشت فردوس و صفا و رنگ او
می ندانم هیچکس آن زهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او
گاه شب دیزی برون راندی بکوی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه
وانکه بردی نام او را بر زبان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال
مردن از عشق رخ آن دلنواز
روز بودی کز غم عشقش هزار
نی کسی را صبر زو بودی دمی
هر که او دیدی جمالش آشکار
خلق میمردند دایم زین طلب
گر کسی را تاب بودی یکزمان
لیک چون کس تاب دید او نداشت

در جهان حسن بیمثل و مثال
دلربائی پرچم آیات او
روح قدسی نفحه از بوی او
نا تمام و مختصر بیرنگ او
کز جمال او تواند بهره داشت
خلق را از حد بشد سودای او
برقعی گلگون فرو هشتی بروی
سر بریدند از تن وی بیگناه
قطع کردند زبانش در زمان
عقل و جان برباد دادی زان جمال
بهرتر از صد زندگانی دراز
می بمردند اینت عشق و اینت کار
نی کسی را تاب او بودی همی
جان بهادی و بمردی زار زار
صبر نی با او نه بی او ایعجب
شاه روی خویش بنمودی عیان
لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی مرد او
 آینه فرمود حالی پادشاه
 شاه را قصری نکو بنگاشتند
 بر سر آن قصر رفتی پادشاه
 روی او از آینه میتافتی
 گرتو میداری جمال یار دوست
 دل بدست آر و جمال او بین
 پادشاه تست در قصر جلال
 پادشاه خویشرا در دل بین
 هر لباسی کان بصحرا آمده است
 گرترا سیمرغ بنماید جمال
 گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود
 سایه از سیمرغ چون نبود جدا
 هر دو خود هستند باهم باز جوی
 چون تو گم گشتی چنین در سایه
 گرترا پیدا شود يك فتح باب
 سایه در خورشید گم بینی مدام

حکایت

گفت چون اسکندر انصاحب قبول
 چون رسولان آخر آن شاه جهان
 پس بگفتی آنچه کس نشنوده است

جمله میبردند دل پر درد او
 کاندرا آینه توان کردن نگاه
 و آینه اندر برابر داشتند
 وانگهی در آینه کردی نگاه
 هر کس از رویش نشان مییافتی
 دل بدان کائینه دیدار اوست
 آینه کن جان وصال او بین
 قصر روشن ز آفتاب آن جمال
 عرش را در ذره حاصل بین
 سایه سیمرغ زیبا آمده است
 سایه را سیمرغ بینی بی خیال
 چون بدیدم سایه سیمرغ بود
 گر جدا گوئی ازو نبود روا
 در گذرا از سایه وانگه راز جوی
 کی ز سیمرغ غت بود همسایه
 در درون سایه بینی آفتاب
 خود همه خورشید بینی والسلام

خواستی جائی فرستادن رسول
 جامه پوشیدی و رفتی خود نهان
 گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمیدانست کس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را
گر برون خانه شه بیگانه بود

کاین رسول اسکندر روم است و بس
گر چه گفت اسکندر م باور نداشت
لیک ره نبود دل گمراه را
غم مخور چون در درون خانه بود

مقاله رابع عشر

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی
زو پی رسیدند کای استاد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
چون بترك جان بگوئی عاشقی
چون دل تو دشمن جان آیدت
سدره جانست جان ایشار کن
ور ترا گویند کز ایمان بر آی
توهم اینرا و هم آنرا بر فشان
منکری گر گوید این بس منکر است
عشق را با کفر و با ایمان چکار
عشق آتش در همه خرمن زند

لیک پی بردند اسرار کهن
لاجرم در سیر رغبت یافتند
جمله هم درد و هم آواز آمدند
راه دانتر چون نبود از وی کسی
چون دهیم آخر در اینره داد کار
از ضعیفان این روش هرگز تمام
کانکه عاشق شدند نیندیشد ز جان
خواه زاهد خواه باشی فاسقی
جان بر افشان ره پایان آیدت
پس بر افکن دیده و دیدار کن
ور خطاب آید ترا کز جان بر آی
ترك ایمان گوی و جانرا بر فشان
عشق گواز کفر و ایمان بر تراست
عاشقانرا با تن و با جان چکار
اره بر فرقش نهند او تن زند

درد و خون دل بیاید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن
عشق را دردی بیاید دیده دوز
ذره عشق از همه آفاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام
قدسیانرا عشق هست و درد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم
عشق سوی فقر در بگشایدت
عشق را با کافری خویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان ماند
بعد از آن مردی شوی اینکار را
پای در نه همچو مردین و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار
گر ترا صد عقبه ناگاه او فتد

قصه مشکل بیاید عشق را
گر نداری درد از ما وام کن
گاه جانرا پرده در گه پرده دوز
ذره درد از همه عاشق به
لیک نبود عشق بیدردی مدام
درد را جز آدمی در خورد نیست
بر گذشت از کفر و از اسلام هم
فقر سوی کفر ره بنمایدت
کافری خود مغز درویشی بود
آن تن و دل کم شد و آن جان ماند
مرد باید اینچنین اسرار را
در گذر از کفر و ایمان و مترس
باز شو چون شیر مردان پیش کار
پاک نبود چون در اینراه او فتد

حکایت شیخ صنعان و زمار بستن او از عشق دختر قرصا
شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
هر مریدی کن او بود ایعجب
هم عمل هم علم با هم یار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود
خود صلوٰة و صوم بیحد داشت او
در کمالش هر چه گویم بیش بود
با مریدی چار صد صاحب کمال
می نیاسود از ریاضت روز و شب
در عیان هم کشف و هم اسرار داشت
عمره عمری بود تا می کرده بود
هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند
 موی می بشکافت مرد معنوی
 هر که بیماری و سستی یافتی
 خلق را فی الجمله درشادی و غم
 گرچه خود را قدوه اصحاب دید
 ✕ کز حرم در رومش افتادی مقام
 چون بدید آن خواب بیدار جهان
 یوسف توفیق در چاه افتاد
 می ندانم تا ازین غم جان برم
 نیست يك تن در همه روی زمین
 گر کند این عقبه قطع این جایگاه
 ورم ماند در پس این عقبه باز
 آخر الامر آن بدانش اوستاد
 می بیايد رفت سوی روم زود
 جار صد مرد مرید معتبر
 میشدند از کعبه تا اقصای روم
 از قضا دیدند عالی منظری
 دختر ترسای روحانی صفت
 در بهشت حسن و از برج جمال
 آفتاب از رشك عکس روی او
 هر که دل در زلف آن دلدار بست

پیش او از خویش بیخویش آمدند
 در کرامات و مقامات قوی
 از دم او تندرستی یافتی
 مقتدائی بود در عالم علم
 چند شب او اینچنین در خواب دید
 سجده میکردی بتی را و السلام
 گفت دردا و دریغا کاین زمان
 عقبه دشوار در راه افتاد
 ترك جان گفتم اگر ایمان برم
 گو ندارد عقبه در ره چنین
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 در عقوبت ره شود بروی دراز
 با مریدان گفت کاریم اوستاد
 تا شود تعبیر این معلوم زود
 پیروی کردند با وی در سفر
 طوف میکردند سرتاپای روم
 بر سر منظر نشسته دختری
 در ره روح اللهش صد معرفت
 آفتابی بود اما بسی زوال
 زردتر از عاشقان در کوی او
 از خیال زلف او ز نار بست

آنکه جان بر لعل آندلبر نهاد
 چون صبا از زلف او مشکین شادی
 هر دو چشمش فتنه عشاق بود
 چون نظر بر جان عشاق او فکند
 ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 روی او از زیر زلف تابدار
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
 هر که سوی چشم او تشنه شادی
 گفت را چون بر دهانش ره نبود
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش
 چاه سیمین بر زندان داشت او
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
 گوهر خورشید و شدرموی داشت
 دختر ترسا چو برق بر گرفت
 چون نمود از زیر برق روی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
 شد دلش از دست و در پای او فتاد
 هر چه بودش سر بسر نابود شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخ ایمان داد ترسائی گزید

پای در ره نا نهاده سر نهاد
 روم از و آزر و هند و چین شادی
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
 جان بدست غمزه بر طاق او فکند
 مردمی بر طاق او بنشسته بود
 صید کردی جان صد صد آدمی
 بود آتش پاره بس آبدار
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت
 در دلش هر مژه چون دشنه شادی
 از دهانش هر که گفت آگه نبود
 بسته ز ناری چو زلف اندر میانش
 همچو عیسی در سخن جان داشت او
 او فتاده در چه او سر نگون
 برق شعر سیه بر روی داشت
 بند بند شیخ را آذر گرفت
 بسته صد ز نار از یک موی خویش
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 جای آنش بود و بر جای او فتاد
 ز آتش سودا دلش پر دود شد
 ریخت کفر زلف بر ایمان او
 عافیت بفروخت رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دانت
چون مریدانش چنین دیدند زار
سربسر در کار او حیران شدند
پند دادندش بسی سودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز
هر چراغی کاختران شب برگرفت
عشق او آنشب یکی صد بیش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار
گفت یارب امشبم را روز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند
همچو شمع از تفت و سوزم میکشند
جمله شب در شبیخون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
هر کرایک شب چنین روزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام
کار من روزی که میپرداختند

تا ز دل یزار و از جان سیر شد
عشق تر سازاده کاری مشکل است
جمله دانستند کافتاده است کار
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
بودنی چون بود بهبودی نبود
زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
درد درمان سوز درمان چون برد
چشم بر منظر دهانش مانده باز
از دل آن پیر غمخور در گرفت
لاجرم یکبارگی از خویش شد
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
میپایید از عشق و مینالید زار
شمع گردون راهمانا سوز نیست
خود نشان ندهد چنین شبها کسی
بر جگر جز خون دل آیم نماند
شب همی سوزند و روزم میکشند
پای تا سر غرق در خون مانده ام
می ندانم روز تا چون بگذرد
روز و شب کارش جگر سوزی بود
من بروز خویش امشب بوده ام
از برای امشبم میساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز
 یارب این چندین علامت امشبست
 یا ز آهم شمع گردون مرده شد
 شب درازست و سیه چونموی او
 من بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کو تا وصف بیداری کنم
 صبر کو تا پای در دامن کشم
 بخت کو تا عزم بیداری کند
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 دست کو تا خاک ره بر سر کنم
 پای کو تا باز جویم کوی یار
 یار کو تا دل نهد در یک غم
 روز کو تا ناله و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 جمله یاران بدلداری او
 همنشینی گفتش ایشیخ کبار
 شیخ گفتا امشب از خون جگر
 آند گر گفتا که تسبیحمت کجاست
 گفت آنرا من بیفکنم ز دست
 آند گر گفتا که ای پیر کهن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال

شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشب است
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 ورنه صدمه بودمی در کوی
 من ندارم طاقت غوغای عشق
 یا بکام خویشتن زاری کنم
 یا چو مردان رطل مردافکن کشم
 پس مرادر عشق او یاری کند
 یا بحیلت عقل با خویش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
 چشم کو تا باز بینم روی یار
 دوست کو تا دست گیر دیکدم
 هوش کو تا ساز هشیاری کنم
 اینچه درد است اینچه عشقست اینچه کار
 جمع گشتند آنشب از زاری او
 خیز و این و سواس را غسلی بر آر
 کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
 کی شود کار توبی تسبیح راست
 تا توانم بر میان زنار بست
 گر خطائی رفت زودی توبه کن
 تا رهم از شیخی و از قیل و قال

آند گر گفتش که ای دانای راز
 گفت کوم حراب روی آن نگار
 آند گر گفتش که تا کی این سخن
 گفت اگر بت روی من آنجاستی
 آند گر گفتا پشیمانیت نیست
 گفت کس نبود پشیمان پیش ازین
 آند گر گفتش که دیوت راه زد
 گفت دیوی کوره ما میزند
 آند گر گفتش که هرک آگاه شد
 گفت من بس فارغم از نام و نتگ
 آند گر گفتش که یاران قدیم
 گفت ترس آنچه چون خوشدل بود
 آند گر گفتش که بایاران بساز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آند گر گفت این زمان کن عزم راه
 گفت سر بر آستان آن نگار
 آند گر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت اگر دوزخ شود همراه من
 آند گر گفتش بامید بهشت
 گفت آن یار بهشتی روی هست
 آند گر گفتش که از حق شرم دار

خیز و خود را جمع گردان در نماز
 تا نباشد جز نمازم هیچ کار
 خیز و در خلوت خدا را سجده کن
 سجده پیش روی او زیباستی
 یکنفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
 تیر خدلان بر دلت ناگاه زد
 گو بزن الحق که زیبا میزند
 گویدش کاین پیر چون گمراه شد
 شیشه سالوس بشکستم بسنگ
 از تورنجورند و مانده دل دو نیم
 دل ز رنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 هوشیار کعبه شد در دیر مست
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه
 عذر خواهم خواست دست از من بدار
 هر دوزخ نیست هر کو آگاه است
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 باز گرد و توبه کن زینکار زشت
 و در بهشتی بایدم آن کوی هست
 حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند
 آند گر گفتش که رو سا کن بباش
 گفت جز کفر از من حیران نخواه
 چون سخن دروی نیامد کار گر
 موج زن شد پرده دلشان ز خون
 ترك روز آخر چو با زرین سپر
 روز دیگر کاین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 عاقبت بیمار شد بی دلستان
 بود خاک کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 خویشان را اجمعی کرد آن نگار
 کی کنند ی از شراب شرك مست
 گر بزلفم شیخ اقرار آورد
 شیخ گفتش چون زبونم دیده
 یا دلم ده باز یا با من بساز
 از سر ناز و تکبر در گذر
 سر سری چون نیست عشقم ای نگار
 جان فشانم گر تو فرمانم دهی

من بخود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و مؤمن بباش
 هر که کافر شد از او ایمان نخواه
 تن زدند آخر بدان تیمار در
 تا چه آید از پس پرده برون
 هندوی شب را بتیغ افکند سر
 یافت از سر چشمه خورشید نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو مویی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 هیچ بر نگرفت سرزان آستان
 بود بالین آستان آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
 زاهدان در کوی ترسایان نشست
 هر دمش دیوانگی بار آورد
 لاجرم دزدیده دل دزدیده
 در نیاز من نگر چندین مناز
 عاشق و پیر و غریبم در نگر
 یا سرم از تن ببر یاسر در آر
 هم ز لب بار دگر جانم دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم کنی
 دل پر آتش دیده پر تاب از توام
 بی تو من جان و جهان بفروختم
 هم چو باران اشک میبارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خون دل حاصل نماند
 بیش ازین بر جان این مسکین مزن
 روزگار من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاک درت جان میدهم
 چند نالم بر درت در باز کن
 آفتابی از تو دوری چون کنم
 گرچه هم چون سایه ام از اضطراب
 هفت گردون را بر آرم زیر پر
 دخترش گفت ای خرف از روزگار
 چون دمت سرد است دمسازی مکن
 این زمان عزم کهن کردن ترا
 چون تو در پیری بیک نانی گرو
 کی توانی پادشاهی یافتن

روی خوبت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خوابم کنی
 بیدل و بی صبر و بی خواب از توام
 کیسه بین کز عشق تو بردوختم
 زانکه بیتو چشم ندارم ز چشم
 دیده رویت دید و دل در غم بماند
 آنچه من از دل کشیدم که کشید
 خون دل تا کی خورم چون دل نماند
 بر فتوح من لکد چندین مزن
 گر بود وصلی بیابم روزگار
 بر سر کوی تو جانبازی کنم
 جان بنرخ خاک ارزان میدهم
 یکدمم با خویشتن دمساز کن
 سایه ام از تو صبوری چون کنم
 در جهنم از روزنت چون آفتاب
 گرفتار آری بدین سر گشته سر
 ساز کافور و کفن کن شرم دار
 پیر گشتی قصد دل بازی مکن
 به بود تا عزم من کردن ترا
 عشق ورزیدن نه بتوانی برو
 چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
 عاشقی را چه جوان چه پیر مرد
 گفت دختر گرد رین کاری درست
 هر که او هم رنگ یار خویش نیست
 شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم
 حلقه در گوش تو ام ای سیمتن
 گفت دختر گر تو هستی مرد کار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا خمر کردم اختیار
 بر جمالت خمر یارم خورد من
 گفت بر خیز و بیا و خمر نوش
 شیخ را بردند بنا دیر مغان
 شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
 آتش عشق آب کار او ببرد
 ذره عقلش نماند هوش هم
 جام می بسته زد دست یار خویش
 چون بیک جاشد شراب و عشق یار
 چون حریف آب دندان دید شیخ
 آتشی از شوق در جانش فتاد
 جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
 هر چه میدانست از یادش برفت

من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
 دست باید پا کمت از اسلام شست
 عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
 هر چه فرمائی بجان فرمان کنم
 حلقه از زلف در حلقم فکن
 چار کارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 با سه دیگر ندارم هیچ کار
 و آنسه دیگر نیارم کرد من
 چون بنوشی خمر آئی در خروش
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 میزبانرا حسن بی اندازه دید
 زلف ترسا روزگار او ببرد
 در کشید آنجا یگه خاموش دم
 نوش کرده دل برید از کار خویش
 عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
 لعل او در حقه خندان دید شیخ
 سیل خونین سوی مژگانش فتاد
 حلقه از زلف او در گوش کرد
 باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست
 قرب صد تصنیف در دین یادداشت
 چون می از ساغر بناف او رسید
 عشق آن دلبر بماندش صعبناک
 شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد
 آنصنم را دید می دردست مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد از
 دل بداد از دست و زمی خوردنش
 دخترش گفت ای تو مرد کارنی
 عافیت با عشق نبود سازگار
 گر قدم در عشق محکم داری نمی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 اقتدا گر تو بکفر من کنی
 گر خواهی کردن اینجا اقتدا
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آن زمان کاند سرش مستی نبود
 این زمان که عاشق زار است و مست
 می نیاید با خود و رسوا شود
 بود می بس کهنه زانر و کار کرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 پیر شد از عشق و می شیدا و مست

پاک از لوح ضمیر او بشت
 حفظ قرآنرا بسی است داشت
 دعوی او رفت و لاف او رسید
 هر چه دیگر بود یکسر رفت پاک
 همچو دریا جان از پر شور کرد
 شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
 می نترسید از کس و ترسا شد او
 خواست تادستی کند در گردنش
 مدعی در عشق و دعوی دار نمی
 عاشقی را کفر باید پایدار
 مذهب این زلف پر خم داری نمی
 زانکه نبود عشق کار سرسری
 بامن ایندم دست در گردن کنی
 خیز و رو اینک عصا اینک ردا
 دل ز غفات بر قضا بنهاده بود
 یک نفس او را سر هستی نبود
 هم ز پا افتاده هم رفته زدست
 می نترسد از کس و ترسا شود
 شیخ را سر گشته چون پرگار کرد
 دلبرش حاضر صبوری چون توان
 مست و عاشق چون بود رفته زدست

گفت بی طاقت شدم ای ماهرو
 گر بهشیاری نگشتم بت پرست
 دخترش گفت اینزمان شاه منی
 پیش ازین در عشق بودی خام خام
 چون خبر نزدیک تر سایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 شیخ چون در حلقه زنار شد
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد
 بعد چندین سال ایمان درست
 گفت خدایان قصد این درویش کرد
 هر چه گوید بعد از این فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کسا کز خمر ترک دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من در عاشقی رسوا نشد
 قرب پنجه سال راهم بود باز
 دره عشق از کمین برجست چست
 عشق از این بسیار کرده است و کند
 تخته کعبه است ابجد خوان عشق
 اینهمه خود رفت بر گواند کی

از من بیدل چه میخواهی بگو
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست
 لایق دیدار و همراه منی
 خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
 کانچنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا زنار بست
 خرقه را آتش زد و در کار شد
 نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
 اینچنین نو باوه رویش بشست
 عشق تر سازاده کار خویش کرد
 زین بتر چپود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بیشکی ام الخبائث این کند
 هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
 کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق
 از چنان شوخی چنان شیدا نشد
 موج میزد در دلم دریای راز
 برد مارا بر سر لوح نخست
 خرقه را زنار کرده است و کند
 سر شناس غیب و سر گردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن بامن یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل باید آشنائی یافتن
 باز دختر گفت کای پیر اسیر
 سیم و زر باید ترا ای بیخبر
 چون نداری ز سر خود گیر و رو
 همچو خورشید سبک رو فرد باش
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
 کس ندارم جز توای زیبا نگار
 هر دمی نوعی دگر اندازیم
 خون دل بیتو بخوردم هر چه بود
 در ره عشق تو هر چه بود شد
 چند داری بیه قرارم ز انتظار
 جمله یاران ز من برگشته اند
 تو چنین ایشان چنان من چون کنم
 دوست ترمیدارم ای عیسی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 گفت کاین مرا ای مستهام
 چونکه سالی بگذرد با تو بهم
 + شیخ از فرمان جانان سرنتافت
 رفت شیخ کعبه و پیر کبار
 در نهاد هر کسی صد خوک هست

هر چه کردم بر امید وصل بود
 چند خواهم در جدائی یافتن
 من گران کاینم و تو بس فقیر
 کی شود بی سیم کار تو چو زر
 نفقه بستان ز من ای پیر و رو
 صبر کن مردانه وار و مرد باش
 عهد نیکو میبری الحق بسر
 دست از این شیوه سخن آخر بدار
 در سر اندازی بسر اندازیم
 در سر کار تو کردم هر چه بود
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی این چنین بامن قرار
 دشمن جان من سر گشته اند
 چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
 باتر در دوزخ که بیتود ز بهشت
 سوخت دل آناه را بر درد او
 خو کبانی بسایدت سالی تمام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 کانکه سرتابد ز جانان برنتافت
 خو کبانی کرد سالی اختیار
 خوک باید کشت یا ز نار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس
 دردرون هر کسی هست این خطر
 تو زخو ک خویش اگر آگاه نه
 گر قدم در ره نهی ای مرد کار
 خوک کش بت سوز در صحرای عشق
 عاقبت چون شیخ ترسائی گزید
 هم نشینانش همه درمانده سخت
 چون بدیدند آن گرفتاری او
 جمله از خذلان او بگریختند
 بود یاری در میان جمع چست
 میروم امشب بسوی کعبه باز
 یا همه همچون تو ترسائی کنیم
 یا ترا داریم از اینراه باز
 اینچنین تنهات نپسندیم ما
 با چو نتوانیم دیدت اینچنین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 شیخ گفتا جان من پر درد بود
 تا مرا جانست دیرم جای بس
 می ندانید از چه بس آزاده اید
 گر شما را کار افتادی دمی
 باز گردید ای رفیقان عزیز

بجرت

کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
 سر برون آرد چو آید در سفر
 سخت معذوری که مرد ره نه
 هم بت و هم خو ک بینی صد هزار
 ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
 در تمام روم شد غوغا پدید
 مات و حیران خسته جان و تیره بخت
 باز گردیدند از یاری او
 از غم او خاک بر سر ریختند
 پیش شیخ آمد که ای در کار سست
 چیست فرمان باز باید گفت راز
 خویش را در کیش رسوائی کنیم
 گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
 همچو تو زنار بر بندیم ما
 زود بگریزیم بیتو زین زمین
 تا به بینیم آنچه می بینیم ما
 هر کجا خواهید باید رفت زود
 دختر ترسای روح افزای بس
 زانکه اینجا کار نا افتاده اید
 همدمی بودی مرا در هر غمی
 می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوئید راست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا
روی ترسائی نمودندش ز دور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی
در چنین ره که نه بن دارد نه سر
این بگفت و روی از یاران بتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز
بسکه یاران در غمش بگریستند
شیخشان در روم تنها مانده
شیخ را در کعبه یاری چست بود
بود بس بیننده و بس راهبر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
چون مرید شیخ باز آمد بجای
باز پرسید از مریدان حال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر
موی ترسائی بیک مویش بیست
عشق میبازد کنون بازلف و خال
دستها برداشته از طاعت او
این زمان آنخواجه بسیار درد

کان ز پا افتاد سرگردان کجاست
در دهان از دهای قهر ماند
آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
در دهان جمله خلقش فکند
گو در اینره اینچنین افتد بسی
کس به ادا ایمن از خوف و خطر
خو کبانی را خوی خو کان شتافت
مانده جان در سوختن تن در گداز
گاه میمردند و گاه میزیستند
داده دین بر باد و ترسا مانده
در ارادت سخت و ثابت مینمود
زو نبودی شیخ را آگاه تر
او نبود آنجایکه حاضر مگر
بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز گفتندش همه احوال شیخ
وز قدر او را چه کار آمد بسر
راه بر ایمان ز صد سویش بیست
خرقه گشتش مخرقه حالش محال
خو کبانی میکند اینساعت او را
سبحه صد دانه را ز نار کرد

شیخ ما را اگر چه بس بادین بساخت
 چون مرید این قصه بشنید از شگفت
 با مریدان گفت ای تر دامنان
 — یار کار افتاده باید صد هزار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرمتان باد آخر این یاری بود؟
 چون نهاد آن شیخ بر زنا دست
 از برش عمداً نمیبایست شد
 این نه یاری و موافق بودنست
 هر که یار خویش را یاور بود
 — وقت ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنک
 عشق را بنیاد بر ناکامی است
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
 عزم آن کردیم تا با او بهم
 زهد بفروشیم و رسوائی خریم
 لیک روی آن دید شیخ کار ساز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما

از کهن گبری کنون نتوان شناخت
 روی چون زر کردوزاری در گرفت
 در وفاداری نه مردان نه زنان
 یار ناید جز چنین روزی بکار
 راه یاری از چه نگرفتید پیش
 حق شناسی و وفاداری بود؟
 جمله را زنا را میبایست بست
 غیر ترسا خود کجا شایست شد
 کانه چه گردید از منافق بودنست
 یار باید بود اگر کافر شود
 خود بود در کامرانی صد هزار
 جمله زو بگریختند از نام و ننگ
 هر که زین سر سر کشد از خامی است
 بارها گفتیم با او بیش ازین
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 دین بر اندازیم و ترسائی خریم
 کز برا و یک یک گردیم باز
 باز گردانید ما را شیخ زود
 قصه بر گفتیم و نهفتیم راز
 گر شما را کار بودی بر مزید
 در حضورستی سرا پای شما

در تظلم داشتن در پیش حق
 خود چرا از شیخ کردید احتراز
 چون شنودند این سخن ز عجز خویش
 مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 بر در حق هریکی را صد هزار
 همچنان تا چل شبانروز تمام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 سبزپوشان در فرازو در فرود
 آخر الامر آنکه بود او پیش صف
 بعد چل شب آن مرید پا کباز
 صبحدم بادی بر آمد مشکبار
 مصطفی را دید میآید چو ماه
 سایه حق آفتاب روی او
 میخرامید و تبسم مینمود
 آن مرید او را چو دید از جای جست
 رهنمای خلقی از بهر خدای
 مصطفی گفت ای بهمت بس بلند

هریکی بردی بر آند یگر سبق
 از در حق بهر چه گشتید باز
 بر نیاور دند يك تن سرز پیش
 کار چون افتاد بر خیزیم زود
 در تظلم خاک میپاشیم ما
 در رسیدن آخر بشیخ خود همه
 معتکف گشتند پنهان روز و شب
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
 همچو شب چل روز نه نان و نه آب
 در فلک افتاد جوشی صعبناک
 جمله پوشیدند از ماتم کبود
 آمدش تیر دعائی بر هدف
 بود اندر خلوت از خود درفته باز
 شد جهان کشف بر دل آشکار
 در برافکنده دو گیسوی سیاه
 صد جهان جان وقف هریک موی او
 خویش را جان اندر او کم مینمود
 کای نبی الله دستم گیر دست
 شیخ ما گمراه شد راهش نمای
 رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد
 در میان شیخ و حق از دیرگاه
 این غبار از راه او برداشتیم
 کردم از بهر شفاعت شبندی
 آن غبارا کنون ز ره برخاسته
 تویقین میدان که صد عالم گناه
 بحرا حسان چون در آید موج زن
 مرد از شادی آن مدهوش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 رفت با اصحاب گریان و دوان
 شیخ را دیدند چون آتش شده
 هم فکنده بود ناقوس از دهان
 هم کلاه گبر کی انداخته
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 هم ز خجالت جامه بر تن چاک کرد
 گاه چون ابراشک خونین میفشاند
 گه ز آتش پرده گردون بسوخت
 حکمت و اسرار قرآن و خبر
 جمله با یاد آمدش یکباره گی
 چون بحال خود فرو نگریستی
 همچو گل از خون دل آغشته بود

دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 بود گردی و غباری بس سیاه
 در میان ظلمتش نگذاشتیم
 منتشر بر روزگار او همی
 تو به به بنشسته گنه بر خاسته
 از تن یکتوبه بر خیزد ز راه
 محو گرداند گناه مرد و زن
 نعره زد کاسمان در جوش شد
 مژدگانی داد و عزم راه کرد
 تا رسید او نزد شیخ خو کبان
 در میان بیقراری خوش شده
 هم گسسته بود ز نار از میان
 هم ز ترسائی دلش پرداخته
 خویشتن را در میان نور دید
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد
 گاه دست از جان شیرین میفشاند
 گه ز خجالت بر تن او خون بسوخت
 شسته بودند از ضمیرش سر بسر
 باز دست از چهل و ازیه چاره گی
 در سجود افتادی و بگریستی
 وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدندش چنان اصحابنا
پیش او رفتند سرگردان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز
خاست از ره کفر و پس ایمان نشست
موج زد ناگاه دریای قبول
این زمان شکرانه عالم است
شکر ایزد را که از دریای قار
آنکه داند کرد روشن را سیاه
آتش از توبه چون بفروزد او
قصه کوتاه میکنم زین جایگاه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز
چون در آمد دختر ترسا ز خواب
آفتاب آنگاه بگشاده زبان
مذهب او گیر و خاک او بپاش
او چو آمد در ره نو با حجاز
رهز نش بودی براه او در آی
از رهش بردی کنون هم ره بپاش
دختر ترسا از آن نیکو خطاب
در داش دردی در آمد ای عجب
آتشی در جان سر مستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار

مانده در اندوه شادی مبتلا
وز پی شکرانه جان افشان همه
میغ شد از پیش خورشید و باز
بت پرست روم شد یزدان پرست
شد شفاعت خواه کار تو رسول
شکر کن حق را چه جای ماتم است
کرد راهی همچو خورشید آشکار
توبه داند داد با چندین گناه
هر چه باشد جمله درهم سوزد او
بودشان القصه حالی عزم راه
رفت با اصحاب خود حجاز
موج زد نور از دلش چون آفتاب
گفت هان شوازی شیخ روان
ای پلیدش کرده پاک او بپاش
در حقیقت تو ره او گیر باز
چون براه آمد تو همراهی نمای
چند ازین بی آگهی آگه بپاش
شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
بیتراش کرد آن درد از طلب
دست در دل زد دل از دستش فتاد
در درون او چه تخم آرد بیار

دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست
در زمان آن ناز و نخوت و انطرب
نعره زن جامه دران بیرون دوید
با دلی پر درد و جسمی ناتوان
همچو ابری غرقه در خوی میدوید
می ندانست او که بر صحر او دشت
عاجز و سر گشته مینالید خوش
هر زمان میگفت با عجز و نیاز
عورتی در مانده و بیچاره ام
مرد راه چون توئی را ره زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون
آشنائی یافت با درگاه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز

کارش افتاد و نبودش همدمی
گنگ باید شد زبان آگاه نیست
همچو باران ریخت از وی ایعجب
خاک بر سر در میان خون دوید
از پی شیخ و مریدان شد روان
داده دل از دست و در پی میدوید
از کدامین سوی میباید گذشت
روی خود در خاک میمالید خوش
کای کریم راه دان کار ساز
از دیار و خانمان آواره ام
تو مزن بر من که بی آگاه زدم
من ندانستم خطا کردم بپوش
دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر
کامد آنده دختر ز ترسائی برون
کارش افتاد این زمان در راه ما
با بت خود همدم و همراه شو
باز شوری در مریدان او افتاد
توبه و چندین تک و تازت چه بود
با نیازی بی نمازی میکنی
هر که آن بشنید ترك جان بگفت
تا رسیده آنجا که بود آنده لنواز

زرد میدیدند چون زر روی او
 سر برهنه پا برهنه جامه چاک
 چون بدید آنماه شیخ خویشرا
 پس برد آن یار را از غشی خواب
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 دیده بر عهد و وفای او فکند
 گفت از تشویر تو جانم بسوخت
 بر فکن این پرده تا آگاه شوم
 عرضه کن اسلام و بنما راه حق
 شیخ بروی عرضه اسلام داد
 چون شد آن بت روی از اهل عیان
 آخر الامر آنصنم چونراه یافت
 شد دلش از ذوق ایمان بیقرار
 گفت شیخا طاقت من گشت طاق
 میروم زینخا کدان بر صداع
 چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
 این بگفت آنماه و دست از جان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میخ ^{بدل}
 قطره بود او درین بحر مجاز
 جمله چون با وی ز عالم میرویم
 اینچنین آمد بسی در راه عشق

گم شده در گرد ره گیسوی او
 بر مثال مرده بر روی خاک
 غشی بگرفت آن بت دلریشرا
 شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
 اشک باران گشت چون ابر بهار
 خویشرا در دست و پای او فکند
 بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
 راه بنما تا که مرد ره شوم
 ای گزین شیخ مه آگاه حق
 غلغلی در جمله یاران فتاد
 اشک باران موج زن شد آن زمان
 ذوق ایمان در دلش ناگاه تافت
 غم در آمد گرد او بی غمگسار
 هیچ طاقت می نیارم در فراق
 الوداع ایشیخ عالم الوداع
 عاجزم عقوم کن و خصمی مکن
 نیمجانی داشت بر جانان فشاند
 جان شیرین زو جدا شد ایدریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ما همه هم میرویم
 این کسی داند که هست آگاه عشق

هر چه میگویند در ره ممکن است
نفس این اسرار نتواند شنود
این بگوش جان و دل باید شنود
چنگ دل با نفس هر دم سخت شد

اهل رحمت مرد امیدایمن است
بی نصیبه گوی نتواند ربود
نی بنقش آب و گل باید شنود
نوحه میخوان که ماتم سخت شد

مقاله خامس عشر

اتفاق گردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

چون شنیدند این حکایت آنهمه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار
عزم ره کردند عزمی بس درست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد
تا بود در راه ما را رهبری
در چنین ره صاحبی باید شگرف
حاکم خود را بجان فرما نبریم
تا بود آخر در این میدان لاف
ذره در خورشید والا او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه بر هر کس فتد سرور شود
چون بدست قرعه شان افتاد کار
چو نرسید اینجا سخن کم گشت جوش
قرعه افکندند و بس لایق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند

آن زمان گفتند ترك جان همه
عشق در جان شان یکی شد صد هزار
از برای ره سپردن گشته چست
پیشوائی باید اندر حل و عقد
زانکه نتوان رفت راه خود سری
تا توان بگذشت از این دریای ژرف
جز بحکم و امر او ره نبریم
بار ما افتد بجا در کوه قاف
سایه سیمرغ بر ما او فتد
قرعه باید زد طریق اینست و بس
در میان کهتران مهتر شود
دل گرفت آن بیقراران را قرار
جمله مرغان شدند آنجا خموش
قرعه شان بر دهد عاشق فتاد
گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن همه کوسرور است
 حکم حکم اوست فرمان نیز هم
 دهد هادی چو آمد پهلوان
 صد هزاران مرغ در راه آمدند
 چون پدید آمد سر وادی ز راه
 هیبتی زان راه بر جان او فتاد
 بر کشیدند آن همه بر یکدگر
 جمله دست از جان بشسته پاکباز
 بود راهی خالی از سیرایعجب
 بود خاموشی و آرامش در او
 سالکی گفتا که ره خالی چراست

هم در این ره پیشرو هم رهبر است
 زو دریغی نیست تن جان نیز هم
 تاج بر فرقش نهادند آن زمان
 سایبان ماهی و ماه آمدند
 النفیر از قوم بر شد تا به ماه
 و آتشی در جان ایشان او فتاد
 چه پر و چه بال چه پا و چه سر
 بار ایشان بس گران و دره دراز
 دره نه شر و نه خیرایعجب
 نیفزایش بود و نه کاهش در او
 همدش گفت آن ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر
 ماهتابی بود بس عالم فروز
 آسمان پر انجم و آراسته
 شیخ چندانی که در صحرای گذشت
 شورش در وی پدید آمد بزور
 با چنین رفعت که در گاه تراست
 هاتقی گفتش که ایحیران راه
 عزت ایندر چنین کرد اقتضا
 چون حریم عز ما نور افکند

از خروش خلق خالی دید دهر
 شب شده از پرتو آن همچو روز
 هر یکی کار دگر را خواسته
 کس نمیجنبید در صحرای دشت
 گفت یارب در دلم افتاد شور
 همچنین خالی زمشتاقان چراست
 هر کسیرا راه ندید پادشاه
 کز در ما دور باشد هر گدا
 غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردم انتظار تا یکی را یار باشد از هزار

مقاله سادس عشر

در مشاوره مرغان با راهبر خود

جمله مرغان ز هول و بیم راه
راه میدیدند و پایان نا پدید
باد استغنا چنان جستی در او
در بیابانی که طاوس فلک
کی بود مرغ دگر رادر جهان
چون بترسیدند آنمرغان ز راه
پیش هدهد آمدند از خود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه
تو بسی پیش سلیمان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته
هم فراز و شیب اینره دیده
رای ما آنست کاینساعت بنقد
بر سر منبر شوی این جایگاه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک
هریکیرا هست در دل مشکلی
چون پیرسیم از تو مشکلهای خویش
مشکل دلهای ماحل کن نخست
ما کجا دانیم اینراه دراز

بال و پر پر خون بر آوردند آه
درد میدیدند و درمان ناپدید
کاسمانرا پشت بشکستی دراو
هیچ می سنجد درو بی هیچ شک
طاقت آنراه هرگز یکزمان
جمع گشتند آنهمه یک جایگاه
طالب اندرز آن هدهد شده
بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
بر بساط ملک سلطان بوده
موضع امن و خطر دانسته
هم بسی گرد جهان گردیده
چون توئی مارا امام حل و عقد
پس بسازی قوم خود را ساز راه
زانکه نتوان کرد بر جهل اینسلوک
می بپاید راه را فارغ دلی
بستیریم آن شبهه از دلهای خویش
تا کنیم از بعد آن عزمی درست
در میان شبهه چون مانیم باز

دل چون فارغ گشت تن در ره دهیم
 بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
 هدهدی با تاج چون بر تخت شد
 پیش هدهد صد هزاران بیشتر
 پیش آمد بلبل و قمری بهم
 بلبل و قمری چو همراز آمدند
 هر دو الحان بر کشیدند آن زمان
 لحن ایشان هر کرا در گوش شد
 هر یک را حالتی آمد پدید
 بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد

بیدل و تن سر بدان در گه نهیم
 بر سر کرسی شد و آغاز کرد
 هر که رویش دید عالی بخت شد
 صف زدند از خیل مرغان سر بسر
 تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
 چون دو مقری خوش آواز آمدند
 غلغلی افتاد زیشان در جهان
 بیقراری آمد و مدهوش شد
 کس نه با خود بود و نی بیخود پدید
 پرده از روی معانی باز کرد

مقاله سابع عشر

بیان اشکال مرفعی

سائلی گفتش که ای برده سبق
 نه تو چون مائی و ماه چون تور است
 چه گنه آمد ز جسم و جان ما
 گفت ای سائل سلیمانرا همی
 نی بسیم این یافتم من نه بزر
 کی بدست آرد بطاعت آنکسی
 و ر کسی گوید نباید طاعتی
 تو مکن در یکنفس طاعت رها
 تو بطاعت عمر خود میبر بسر

تو بچه از ما سبق بردی بحق
 در میان ما تفاوت از چه خاست
 قسم تو صافی و دردی آن ما
 چشم افتاده است بر ما یکدمی
 هست ایندولت مرا از یکنظر
 زانکه کردا بلیس اینطاعت بسی
 لعنی بارد بر او هر ساعتی
 پس مننه بر طاعت خود هم بها
 تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی

هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا
باد تك میراند تنهائی یکی
در بن دریافکنده بود شصت
کودکی اندوهگین بنشسته دید
گفت ای کودک چرائی غم زده
کودکش گفت ای امیر پرهیز
مادری داریم بر جا مانده
از برای روزی هر روز دام
تا بگیرم ماهی با صد زجیر
شاه گفتا خواهی ای طفل درم
گشت کودک راضی و انباز شد
شست کودک دوات شاهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودک دید پیش
دالایی داری بدوات ای غلام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر
دوات تو از من است این جایگاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
شاه گفتا قسم امروز ترا
صید مافردا تو خواهی بود و بس

او فتاده بود از لشکر جدا
بر لب دریا بدیدش کودک کی
شاه سلامی کرد در پیشش نشست
هم دلش خون گشته هم جان خسته دید
من ندیدم چون تو يك ماتم زده
هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
سخت درویشیم هر جا رانده
من در اندازم نشینم تا بشام
قوت ما این است هر شب ای امیر
تا کنم انبازئی با تو بهم
شاه اندر بحر شست انداز شد
لاجرم آنروز صد ماهی گرفت
گفت این دولت عجب دارم ز خویش
کاینهمه ماهی در افتادت بدام
گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
طفل گفتا قسم خود کن بر کنار
آنچه فردا صید افتد آن مرا
لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز شد
رفت سرهنگی و کود کرا بخواند
بوالفضولی گفت شاهها این گداست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد
کرد از کودك طلبکاری سؤال
گفت شادی آمد و شیون گذشت

خاطر شه در پی انباز شد
شه بانبازیش بر مسند نشاند
شاه گفتا هر چه هست انباز ما است
این بگفت و همچو خرد سلطان شکرد
کز کجا آوردی آخر این جلال
زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیئی را کشت شاهی از عقاب
در بهشت عدن خندان میگذاشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید
گفت چون خونم روان شد بر زمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه
اینهمه تشریف و صد چندان دگر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد
تا نیفتد بر تو مردیرا نظر
گر تو بنشیننی بتنهائی بسی
پیر باید را هرا تنها مرو
پیر را لابد ز راه آمد ترا
چون تو هر گز راه شناسی ز چاه
نی ترا چشم است و نه ره کوتاه است

دید آنشب صوفیئی اورا بخواب
گاه خرم گه خرامان میگذاشت
دائم در سر نگوئی بوده
زانچه تو کردی بدین نتوان رسید
میگذاشت آنجا حبیب اعجمی
کرد در من طرفه العینی نگاه
یافتم از عزت آن یکنظر
بر سر صدر سعادت پا نهاد
از وجود خویش کی یابی خبر
راه نتوانی بریدن بی کسی
از سر عمیا در این دریا مرو
در همه کاری پناه آمد ترا
بی عصا کش کی توانی بر در راه
پیر در راهت فلاووز ره است

هر که شد در ظل صاحب دولتی
هر که او با دولتی پیوسته شد

نبودش در راه هرگز خجلتی
خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار
پیر مردی، خار کش میراند خر
دید محمودش چنان در مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
گر مرا یاری کنی نبود گران
از نکور و نیت می بینم نصیب
از کرم آمد بزیر آن شهریار
بار او بر خر نهاد آنسر فراز
گفت لشگر را که پیر خار کش
ره فرو گیرید از هر سوی او
لشگرش بر پیر بگرفتند راه
پیر با خود گفت بالاخر خری
گرچه میترسید روی شاه دید
آن خرنه میراند تا نزدیک شاه
دید زیر چتر روی آشنا
گفت یارب با که گویم حال خویش
شاه با او گفت ایدرویش من
گفت میدانی؟ تو کارم کج مبار

او فتاد از لشگر خود بر کنار
خار میافتاد و میخارید سر
خار او افتاده و خر مانده
یارخواهی گفت خواهی ای سوار
من کنم سود و ترا نبود زیان
لطف نبود از نکور و یان غریب
برد حالی دست چون نگل سوی خار
رخش سوی لشگر خود در انداز
با خری میآید از پس بار کش
تا به بیند روی من را روی او
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
چون برم راه اینت ظالم لشگری
هم بسوی شاه رفتن راه دید
چون بدید او را خجل شد پیر راه
در عنایت او فتاد و در عنا
کرده ام محمود را حمال خویش
چیست کار تو بگو در پیش من
خویشتن را اعجمی صورت مساز

من یکی پیرم معیل و بار کش
 خار بفروشم خرم نان تهی
 شهریارش گفت ای پیر نژند
 گفت ایشاه این زمن ارزان مخر
 لشکرش گفتند ای ابله خموش
 پیر گفتا ایندو جو ارزد ولیک
 مقبلی چون دست برخارم نهاد
 هر که خواهد اینچنین خاری خرد
 نا مرادی خار بسیارم نهاد
 گرچه این خار است کارزان ارزد این

روز و شب درد دشت باشم خار کش
 میتوانی گر مرا نانی دهی
 نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
 کم نه بفروشم بده همیان زر
 این دو جوارزد زهی ارزان فروش
 ز بن کم انتد کاین خریدار است نیک
 خار من صد گونه گلزارم نهاد
 هر بن خاری بدیناری خرد
 تا چو اوئی دست برخارم نهاد
 چون زد دست او ست صد جان ارزد این

مقاله ثامن عشر

اشکال مرفعی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه
 من ندارم قوت و بس عاجزم
 هست وادی دور و دره بس مشکش
 کوههای آتشین در دره بسی است
 صد هزاران سرد را اینره گوی شد
 صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
 در چنین راهی که مردان بیریا
 از من مسکین چه خیزد جز غبار
 هدهدش گفت ای فسرده چند ازین

نا توانم روی چون آرم براه
 اینچنین ره پیش ناید هر گزم
 من بمیرم در نخستین منزلش
 اینچنین کاری نه کار هر کسی است
 بسکه خونها زین طلب در جوی شد
 وانکه او نهاد سر بر سر فتاد
 چادری بر سر کشیدند از حیا
 گر کنم عزمی بمیرم زار زار
 تا بکی داری تو دل در بند ازین

چون ترا اینجای که قدر اندکی است
 هست دنیا چون نجاست سربس
 صدهزاران خلق همچون کرم زرد
 ما اگر آخر درین میریم زار
 این طلب گراز من و از تو خطاست
 چون خطاهای جهان بسیار هست
 گر کسیرا عشق بد نامی بود
 صدهزاران خلق در طراری اند
 گیرم این سودا از طراری کم است
 کی از این سودا تو دل دریا کنی
 گر کسی گوید غرور است این نهوس
 در غرور این نهوس گر جان دهیم
 این همه دیدیم و بشنیدیم ما
 کار ما از خلق شد بر ما دراز
 تا نمیرم از خود و از خلق پاک
 هر که او از خلق کلی مرده نیست
 محرم این پرده جان آگهست
 پای در نه گر تو هستی مرد کار
 تو یقین دان کاین طلب گر کافر است
 بر درخت عشق بی برگی است بار
 عشق چون در سینه منزل گرفت

خواه میر و خواه نی هر دو یکی است
 خلق میمیرند در وی در بدر
 زار میمیرند در دنیا بدر
 به که در عین نجاست خوار خوار
 گر بمیرم از غم این هم رواست
 يك خطای دیگرم انگار هست
 به ز کناسی و حجامی بود
 در پی دنیای دون مرداری اند
 تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
 چون بطراری همه سودا کنی
 چو نرسی آنجا که نرسیده است کس
 به که دل بر خانه و دکان نهیم
 یکنفیس از خود نگر دیدیم ما
 چند ازین مشتی گدای بی نماز
 بر نیاید جان من از خلق پاک
 مرد راه و محرم این پرده نیست
 زنده از خلق کی مرد رهست
 چون زنان دست آخرازدستان بدار
 کار اینست این نه کار سرسریست
 هر که دارد برك این گو سردر آرد
 جان آنکس را ز هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند
یکدمش با خویشتن نکند رها
گر دهد آیش نبود جز زحیر
ور بود از ضعف عاجز تر ز مور
مرد چون افتاد در بحر خطر

سرنگون از پرده بیرون افکند
بکشدش و انگاه خواهد خونبها
ور دهد نانیش نبود جز فطیر
عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور
کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد
هفته با ژنده در گوشه
چون برآمد هفته گفت ای اله
هاتفی گفتش برو باین لحظه پاک
چون بروی خاک میدان سر بسر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر
هاتفش گفتا که آسان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی
خاک میرفت و پ پایان میشتافت
شادمان شد نفس او کانز بدید
تا که مرد نانوا نانش بهاد
آتش افتاد اندر جان پیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانه

رنج راه آمد بر او رنجور شد
گرسنه افتاده بد بی توشه
گرده نانی ده مرا کن سربراه
جمله میدان نیشابور خاک
نیم جو زر یابی از آن نان بخر
وجه نانی را چه اشکالم بدی
بی جگر نانم بده خونم مخور
خاکروی کن اگر نان بایدت
تا ستد جاروب و غربال از کسی
آخرین غربال آن زرپاره یافت
رفت سوی نانوا و نان خرید
شد همی جاروب و غربالش زیاد
در تک افتاد و بر آمد زو نفیر
زر ندارم تادهم تا وان کنون
خویشرا افکند در ویرانه

چون در آن ویرانه شد خوار و در
شادمان شد پیر و گفتا کای اله
زهر کردی نان من بر جان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
چون نهادی نان تنها در کنار

حکایت

بود آن دیوانه دل بر خاسته
گفت یارب جبهه ده محکم
هاتفی آواز داد و گنت هین
گمت یارب تا کیم داری عذاب
گنت روده روز دیگر صبر کن
چون بشد ده روز مرد سوخته
صد هزاران پاره بروی بیش بود
مرد مجنون گفت ایدانای راز
در خزانه جامه های تو بسوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی
کار آسان نیست با درگاه او
بس کسا آمد بدین درگاه ز دور
چون پس از عمری بمقصودی رسید

دید با جاروب خود غربال هم
این چرا کردی جهان بر من سیاه
گو برو جان باز گیر این نان من
خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش
در فزودم نان خورش منت مدار

برهنه میرنت و خلق آراسته
همچو خلقان دگر کن خرم
آفتابی گرم دارم در نشین
جبهه نبود ترا به ز آفتاب
تا ترا یکجبهه بخشم بی سخن
جبهه آورد مردی دوخته
زانکه آن بخشنده بس دویش بود
ژنده بر هم دوختی زانروز باز
کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
اینچنین درزی ز که آموختی
خاک میباید شدن در راه او
سوخت و بفروخت هم از نار و نور
عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

گشت بر پهلوزهی تاج الرجال

رابعه در راه کعبه هفت سال

چون بنزد يك حرم آمد بكام
 قصد كعبه كرد روز حج گذار
 باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال
 چون رسیدم روز بازاری چنین
 یا مرا در خانه خود ده قرار
 تا نباشد عاشقی چون رابعه
 تا تو میگردی درین بحر فصول
 گه ز پیش كعبه بارت میدهد
 گر ازین گرداب سر بیرون کنی
 و در درین گرداب مانی مبتلا
 بوی جمعیت نیابی یك نفس

گفت آخر یافتم حجی تمام
 شد همی عذر زنانش آشكار
 راه پیمودم بیهل و هفت سال
 او فکندی در رهم خاری چنین
 یا نه اندر خانه خویشم گذار
 کی شناسد قدر صاحب واقعه
 موج بر میخیزد از رد و قبول
 گه درون دیر کارت میدهد
 هر نفس جمعیتی افزون کنی
 سر بسی گردد ترا چون آسیا
 می بشولد وقت تو از يك مكس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
 گفت می بینم ترا اهلیتی
 گفت چون جمعیتی یابم ز کس
 جمله روزم مگس دارد عذاب
 نیم پشه در سر نمرود شد
 من مگر نمرود و قتم کز حبیب

پیش او شد آن عزیر ناهدار
 هست در اهلیتت جمعیتی
 چون خلاصم نیست از کیک و مگس
 جمله شب نایدم از کیک خواب
 مغز آن سر گشته دل پردود شد
 پشه و کیک و مگس دارم نصیب

مقاله ناسع عشر

در عذر مرفی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی
 با گنه چون ره برد آنجا کسی

کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
 کنی تواند یانت قرب پادشاه
 لطف میخوای و کرم جاوید ازو
 کار دشواری شود ای بی خبر
 کی بدی هر شب برای او نزول
 توبه کن کاین در نخواهد شد فراز
 صد فتوحات پیشباز آید همی

چون مگس آلوده گردد بیخلاف
 چون ز ره سرتافت مرد بیگناه
 گشت ای غافل مشو نومید ازو
 گر بآسانی بیندازی سپر
 گر نبودی مرد تائب را قبول
 گر گناه کردی در او هست باز
 گر در آئی از در صدقی دمی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه
 بار دیگر نفس چون قوت گرفت
 مدتی دیگر ز راه افتاده بود
 بعد از آن دردی در آمد در دلش
 چون بجز بیجاصلی بهره نداشت
 روز و شب چون گندمی بر تابه
 گر غباری در رهش بنشسته بود
 در سحرگاه هاتفش آواز داد
 گفت میگوید خداوند جهان
 عفو کردیم تو به پذیرفتی
 بار دیگر چون شکستی توبه پاک
 در خیالست این زمان ای بیخبر
 باز آی آخر که در بگشاده ایم

توبه کرد از شرم و باز آمد براه
 توبه بشکست و پی شهوت گرفت
 در همه نوع از گناه افتاده بود
 وز خجالت کار شد بس مشککش
 خواست تا توبه کند زهره نداشت
 دل پر آتش چشم پر خونابه
 ز آب چشم او همه ره شسته بود
 ساز گارش کرد و کارش ساز داد
 چون در اول توبه کردی ای فلان
 میتوانستم وای نگر فتمت
 داده ام مهلت نگشتم خشم ناک
 آرزوی تو که باز آئی دگر
 تو جنایت کرده ما استاده ایم

یکشبی روح الامین در سدره بود
 بنده گفت این زمان می خواندش
 اینقدر دانم که عالی بنده ایست
 خواست تابشناسد او را در زمان
 در زمین گردید و در دریا بگشت
 سوی حضرت باز شد با صد شتاب
 از کمال عزت او را سر بگشت
 هم ندید آن بنده را گفت ای خدا
 حق تعالی گفت عزم روم کن
 رفت جبریل و بدیدش آشکار
 پس زبان بگشاد و گفت ای بینیا
 آنکه در دیری کند بابت خطاب
 حق تعالی گفت هست او دل سیاه
 گرز غفات زه غلط کرد آن سقط
 همکنون راهش دهم تا پیشگاه
 این بگفت و راه جانفش بر گشاد
 تابدانی تو که این آن ملت است
 گر بر این در گه نداری هیچ تو
 نی همه زهد مسلم میخرند

بانك لیبکی ز حضرت می شنود
 می ندانم تا کسی میداندش
 نفس او مرده است و او دلزنده ایست
 زونگشت آگاه در هفت آسمان
 نی ز کوهش یافت بازو نی زدشت
 همچنان لبیک می آمد جواب
 بار دیگر گرد عالم در بگشت
 سوی او آخر مرا راهی نما
 در میان دیر شو معلوم کن
 کافرمان میخواند بت را زار زار
 پرده کن در پیش من زین را ز باز
 تو بلطف خود دهی او را جواب
 می نداند زان غلط کرده است راه
 من که میدانم نکردم ره غلط
 لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
 در خدا گفتن زبانش بر گشاد
 کانیچه آ بجام پرورد بی علت است
 هیچ نه افکنده کمتر پیچ تو
 هیچ بر درگاه او هم میخرند

صوفیئی میرفت در بغداد زود
 کان یکی گفت انکین دارم بسی
 شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
 تو مگر دیوانه ای بوالهوس
 هاتفی گفتش که ای صوفی در آی
 تا بهیچی من همه چیزت دهم
 هست رحمت آفتابی تافته
 رحمت او بین که با پیغمبری

در میان راه آوازی شنود
 میفروشم سخت ارزان کو کسی
 میدهی بهیچی بهیچی گفت دور
 کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
 یکقدم زانجا که هستی برتر آی
 و در دگر خواهی بسی نیزت دهم
 جمله ذرات را دریافته
 در عتاب آمد برای کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار
 تو ندادی هیچ بار او را جواب
 شاخ شرک از جان او بر کنده می
 کردی ای موسی بصد در دش هلاک
 گر تو او را آفریده بوده
 آنکه بر بیرحمتان رحمت کند
 هست دریا های فضلش بیدریغ
 هر کرا باشد چنان بخشایشی
 هر که او عیب گنه کاران کند

خواند یا موسی ترا هفتاد بار
 گریزاری یکرهم کردی خطاب
 خلعت دین در برش افکنده می
 خاک راهش کردی و دادی بنحاک
 در عذابش آرمیده بوده
 اهل رحمت را ولی نعمت کند
 عذر خواه جرم ما اشکست و میغ
 کسی تغیر آرد از آلایشی
 خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
 چون بدید آنرا هدی کرد احتراز

گفت میبردند تابوتش براه
 تا نباید کرد بر مفسد نماز

در شب آنرا آمد مگردیدش بخواب
 مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
 در گنه بودی تو تا بودی همه
 گفت از بیرحمی تو کردگار
 عشق بازی بین چه حکمت میکند
 حکمت او در شب چون پرزاغ
 بعد از آن بادی فرستد تیز رو
 پس بگیرد طفل را در رهگذر
 زان بگیرد طفل را تا در حساب
 گر همه کس جز نمازی نیستی
 کار حکمت جز چنین نبود تمام
 در ره او صد هزاران حکمتست
 روز و شب این هفت پرگار ای پسر
 طاعت روحانیان از بهر تست
 قدسیان جمله سجودت کرده اند
 با حقارت سوی خود منگر بسی
 جسم تو جزو است و جانیت کل کل
 کل تو در تانیت جزوت شد پدید
 نیست تن از جان جدا جزوی ازوست
 چون عدد نبود در اینراه احد
 صد هزاران ابر رحمت فوق تو

در بهشت و روی همچون آفتاب
 از کجا آوردی اینعالی مقام
 پای تا فرقت بیالودی همه
 کرد رحمت بر من آشفته کار
 میکند انکار و رحمت میکند
 کودکی را میفرستد با چراغ
 کاین چراغ او بکش بر خیز و رو
 کز چه کشتی این چراغ ای بیخبر
 میکند با او بصد شفقت عتاب
 حکمتش را عشق بازی نیستی
 لاجرم خود اینچنین آمد مدام
 قطره زان حصه بحر رحمتست
 از برای تست در کار ای پسر
 خلد و دوزخ عکس لطف و مهر تست
 جزو و کل غرق و جودت کرده اند
 زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
 خویش را عاجز مکن در عین ذل
 جان تو بشتافت عضو شد پدید
 نیست جان از کل جدا عضوی ازوست
 جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
 می بیارد تا فزاید ذوق تو

چون در آید وقت رفعتهای کل
هر چه چندانى ملايك کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار

از برای تو است خلعت های کل
از برای تو فذلك کرده اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز
عاصیان و غافلانرا از گناه
خلق بی سرمایہ حیران مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک
پاك بستاند همه زانقوم پاك
از ملايك بانك خیزد کای اله
حق تعالی گوید ای روحانیان
خاکیانرا کار میگردد تمام

چون ز هیبت خلق افتد در گریز
رویها گردد بیکساعت سیاه
هر یکی نوعی پریشان مانده
صد هزاران ساله طاعت از ملک
وافکنند اندر سر این مشت خاک
از چه بر ما میزند اینخلق راه
چون شمارانیست ز انسود و زیان
نان برای گرسنه باید مدام

مقاله عشرون

در عذر مرفعی دیگر

دیگری گفتش مخنت گوهرم
گاه رندم گاه زاده گاه مست
گاه نفسم در خرابات افکند
که برد تا بنگرد دیو از رهم
من میان هر دو حیران مانده
هددش گفتا که ای حیران ز راه
اینخصایل باشد اندر هر کسی

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه جانم در مناجات افکند
که فرشته باز آرد ناگهم
چون کنم در چاه زندان مانده
بر همه کس اینچنین شد حکم شاه
زانکه مرد یکصفت نبود کسی

گر همه کس پاك بودی از نخست
چون بود در طاعت دل بستگی
تا که نکند نفس عمری سرکشی
ای تنورستان غفلت جای تو
اشك چون شنگرف اسرار دلست
چون تو دایم نفس سك را پروری

انبیا را کی شدی بهشت درست
با صلاح آئی بصد آهستگی
تن فرو ندهد بآرام و خوشی
کرده مطلوب سر تا پای تو
سیر خوردن چیست ز نگار دلست
کم نیاید از مخنت گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه
باز جستندش بهر موضع بسی
در میان آن گروه بی ادب
سالکی گفت ای بزرگ رازجوی
گفت این قوم اند از تر دامن
من چو ایشانم ولی در راه دین
گم شدم در نا جوانمردی خویش
هر که جان خویش را ایشار کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار
گر تو بیش آئی ز موئی در نظر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند
گر تو حق را بنده بتگر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام
بندگی کن بیش از این دعوی مجوی

کس بسوی او کجامیبرد راه
در مخنت خانه دیدش کسی
چشم تر بنشسته بود و خشك لب
اینچه جای تست آخر باز گوی
در ره دنیا چه مردی چه زنی
نی زنی در دین نه مردی چند ازین
شرم میدارم من از مردی خویش
ریش خود دستار خوان یار کرد
کرد بر افتادگان عزت نثار
خویشتن را از بتی باشی بتر
بتگری باشی که او بت میکند
ور تو مرد ایزدی آذر مباش
از مقام بندگی بر تر مقام
مرد حق شو عزت از عزای مجوی

چون ترا صد بت بود در زير دلق
ای مخنت جامه مردان مدار

چون نمائی خویش را صوفی بخلاق
خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصوصت آمدند و در جفا
قاضی ایشانرا بکنجی برد باز
جامه تسلیم در بر کرده اید
گر شما هستید مرد جنگ و کین
ور شما این جامه را اهل آمدید
منکه قاضیم نه مرد معنوی
هر دو را بر فرق مقنم داشتن
چون تونه مردی زن در کار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی
گر به سر راه عشقی مبتلا
سر بدعوی بیش از این مفراز تو

دو مرقع پوش در دارالقضا
گفت صوفی خوش نباشد جنک ساز
این خصوصت از چه در سر کرده اید
این لباس از بر بر اندازید هین
در خصوصت از سر جهل آمدید
زین مرقع شرم میدارم قوی
به بود زینسان مرقع داشتن
کی توانی کرد حل اسرار عشق
سر دهی برباد و ترك جان کنی
بر فکن بر گستوانی از بلا
تا بر سوائی نمائی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهي نامدار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
یا تو ترك شهر و این کشور بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار

مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
خواند حالی مفلس گمراه را
از دو کارا کنون یکی کن اختیار
یا نه در عشقم بترك سر بگوی
سر بریدن خواه یا آوارگی
کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آنمفلس بیخویشتن
 حاجبی گفتا که هست او بی گناه
 شاه گفتا زانکه او عاشق نبود
 گرچنان بودی که بودی مرد کار
 هر که بروی سر به از جانان بود
 گر ز من او سر بریدن خواستی
 بر میان بستی کمر در پیش او
 لیک چون در عشق دعویدار بود
 هر که در عشقم سر سر دارد او
 این بدان گفتم که تاهری فروغ

شاه گفتا سر بریدش ز تن
 از چه سر بریدنش فرمود شاه
 در طریق عشق ماصادق نبود
 سر بریدن کردی اینجا اختیار
 عشق ورزیدن براو تاوان بود
 شهریار از مملکت بر خاستی
 خسرو عالم شدی درویش او
 سر بریدن بایدش زنهار زود
 بی شکی خود دامن تر دارد او
 کم زند در عشق مالا ف دروغ

مقاله حادی و عشرون

اشکال مرفعی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
 نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
 آشنا شد گرگ در صحرا مرا
 در عجایب مانده ام زین بیوفا
 گفت ای سگ در جوارت کرده خوش
 نفس تو هم ^{بیک} اخول و هم اعور است ^{بیک}
 گر کسی بستایدت اما دروغ
 نیست روی آنکه این سگ به شود
 بود در اول همه بیحاصلی

چون ز نم تک چو نکه رهزن بامن است
 می ندانم تا ز دستش جان برم
 و آشنا نه این سگ رعنا مرا
 تا چرا می اوفتد در آشنه-ا
 همچو خاکی پایمالت کرده خوش
 هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
 از دروغی نفس تو گیرد فروغ
 کز دروغی اینچنین فربه شود
 کودکی و بیدایی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی
بود در آخر که پیری بود کار
با چنین عمری بجهل آراسته
چون ز اول تا با آخر غافلست
بنده دارد در جهان این سگ بسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی

در جوانی شعبه دیوانگی
جان خرف و امانده تن گشته نزار
کی شود این نفس سگ پیراسته
حاصل ما لاجرم بی حاصلست
بندگی سگ کند آخر کسی
وین سگ کافر نمیمیرد دمی

حکایت

یافت مردی گور کن عمری دراز
چون تو عمری گور کنی در مغاک
گفت این دیدم عجب بر حسب حال
گور کنند دید و یک ساعت نمرد

سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چه عجایب دیده ای در زیر خاک
کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
یکدم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عکاشه گفت ای حاضران
وانگهی آن کافران بوالفضول
این تواند بود اما آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان
این نیارستند گرد و آن رواست
ما همه در حکم نفس کافریم
کافر است این نفس نافرمان چنین
چون مدد میگردد این نفس از دوراه
دل سوار مملکت آمد مقیم

این جهان گرپر شود از کافران
از سر صدقی کنند ایمان قبول
انبیا این صد هزار و بیست و اند
یا مسلمان یا بهیرد در میان
در میان چندین تفاوت از چه خاست
در درون خویش کافر پروریم
کشتنش اولی تراست آسان چنین
پس عجب باشد اگر گردد تباه
روز و شب این نفس سگ اوراندیم

اسب چندانی که تازاند سوار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت
هر که اینسگ را بمردی کرد بند
هر که اینسگ را از بون خویش کرد
هر که اینسگ را کند بند گران

در برابر می رود سگ در شکار
نفس از دل نیز هم چندان گرفت
در دو عالم شیر آرد در کمند
گرد گفتش در نیاید هیچ مرد
خاک او بهتر از خون دیگران

حکایت

زنده پوشی در رهی می شد براه
گفت من به یاتوهان ای زنده پوش
گر چه ما را خود ستودن راه نیست
لیک چون شد و اجیم چون من یکی
زانکه جانت ذوق دین شناخته است
وانگهی بر تو نشسته ای امیر
برسرت افسار کرده روز و شب
هر چه فرماید ترا ای هیچکس
لیک چون من سر دین بشناختم
چون خرم شد نفس بنشستم بر او
چون خرم بر تو می گردد سوار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد
تیره گی دیده و کری گوش
این و صد چندین سپاه و لشکرند

ناگهان او را بدید آن پادشاه
پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
کانکه او خود را ستود آگاه نیست
به ز چون تو صد هزاران بیشکی
نفس تو از تو خری بر ساخته است
تو شده در زیر بار او اسیر
تو بامر او فتاده در طلب
کام و ناکام آن توانی کرد و بس
نفس سگ را من خر خود ساختم
نفس سگ بر تست من هستم بر او
چون منی بهتر از چون تو صد هزار
تو در افکنده ز شهوت آتشی
از دلت نور و زتن قوت ببرد
پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
سر بسر میرا جل را چا کردند

یعنی او از پیش و پس در میرسد
هم تو باز آئی و هم نفست ز راه
عشرتی با او بهم پرداختی
زیر دست قدرت او آمدی
تو جدا افتی ز سگ سگ از ترهم
بس بفرقت مبتلا خواهید شد
زانکه درد دوزخ خوشی با هم رسیم

روز و شب پیوسته لشکر میرسد
چون در آمد از همه سوئی سپاه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
پای بست عشرت او آمدی
چون در آید گرد توشاه و خشم
گر زهم اینجا جدا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم

حکایت

پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
آن دو روبه را زهم افکند باز
ما کجا با هم رسیم آخر بگو
در دکان پوستین دوزان شهر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند
خسروی دردشت شد بایوزه باز
ماده میپرسد ز نر کای رخنه جو
گفت مارا گر بود از عمر بهر

مقاله ثانیه و عشرون

حکایت

راه بر من میزند وقت حضور
در دلم از غبن او افتاده شور
وز می معنی حیاتی باشدم
از برت ابلیس بگریزد بتک
در تویک یک آرزو ابلیس تست
در تو صد ابلیس زاید والسلام
سر بسراقطاع شیطان آمده است

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
من چو با او بر نمیآیم بزور
چون کنم کزوی نجاتی باشدم
گفت تا باتو بود این نفس سگ
عشوه ابلیس از تلخیص تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام
گلخن دنیا که زندان آمده است

دست از اقطار او کوتاه دار تا نباشد هیچ او را با تو کار

حکایت

غافل در پیش آن صاحب چله
گفت ابلیس ز د از تابیس راه
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است
تو بگوی او را که عزم راه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام

کرد از ابلیس بسیاری گله
کرد دین بر من بطراری تباه
آمد و شد پیش از این ابلیس نیز
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
مرد من نی آنکه دنیا دشمن است
دست از دنیای من کوتاه کن
زانکه درد نیای من زد چنگ سخت
نیست با او هیچکارم والسلام

حکایت

مالك دينار را گفت آن عزیز
گفت برخوان خدا نان میخورم
دیوت از ره برد و لا حولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا را گذار
چون بدودادی تو هر دولت که هست
ای ز غفلت غرقه دریای آرزو
هر دو عالم در لباس تعزیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آرزو

می ندانم حال خود چونی تو نیز
پس همه فرمان شیطان می برم
از مسلمانی بجز قولیت نیست
خاک بر فرقت که مردار آمدی
این زمان میگویمت محکم بدار
کی توانی دادنش آسان زدست
می ندانی کز چه میمانی تو باز
اشک میبارند و تو در معصیت
آرزو و آرز تو جانت ببرد
مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه شدادش بشدت داشته
 تو چنین افتاده اندر دام او
 لاشه نابوده زین لاشی ترا
 تادهد یکذره ات زین لاشه دست
 کی بود ممکن که او مردم شود
 او بود صد باره از لاشی کم
 چیست بیکاری گرفتاری همه
 هر زمان خلقی دگر راسوخته
 شیر مردی گر ازو گیری گریز
 ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
 سوختن را شاید آنه غرور مست
 نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
 کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

کاین خدا رحمت کن و کارم بساز
 گفت رحمت می نیوشی زود ازو
 میخرامی از تکبر هر زمان
 چار دیوارش بزر بنگاشته
 رحمت اینجا کی بود میگوی راست
 جای رحمت داری آخر شرم دار
 جای لطف و جای رحمت باشدت

گاه قارون کرده قی بگذاشته
 حق تعالی کرده لاشی نام او
 رنج این دنیای دون تا کی ترا
 تو بمانده روز و شب حیران و مست
 هر که در یکذره لاشی گم شود
 هر که را نگسست در لاشی دم
 کار دنیا چیست بیکاری همه
 هست دنیا آتشی افروخته
 چون شود این آتش سوزنده تیز
 همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
 هر که چون پروانه شد آتش پرست
 اینهمه آتش ترا از پیش و پس
 در نگر تا هست جای آن ترا

خواجه میگفت در وقت نماز
 این سخن دیوانه بشنود ازو
 تو ز ناز خود بگنجی در جهان
 منظری سر بر فلک افراشته
 ده غلام و ده کنیزك کرده راست
 نيك بنگر خود تو با این جمله کار
 گر چو من يك گرده قسمت باشدت

یکنفس ننمایدت اینحال روی
تاشوی فارغ چومردان از همه

تا نگردانی ز ملک و مال روی
روی در ساعت بگردان از همه

حکایت

مرد را در نزع گردانند روی
روی گردانند زی پستی تمام
روی چون اکنون بگردانی چه سود
او جنب میرد توزوپا کی مجوی

پاک دینی گفت مشتی حیلای جوی
پیش از این آن بیخبر را بردوام
برک ریزان شاخ بنشانی چه سود
هر که را در نزع گردانند روی

مقاله ثالث و عشرون

عذر مرغی دیگر

عشق زر چونمغزشد در پوستم
همچو گل خندان نه بتوانم نشست
کرد پر دعوی بیمعنی مرا
از دات صبح صفا پنهان شده
بسته صورت چو موری مانده
چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
بت بود برخاکش افکن زینهار
هم برای قفل فرج استر است
نی ترا هم نیز بز خور داریشی
گاه او را خون خوری گه خویش را
گر جوی بدهی جنیدی بایدت
داغ پهلوی تو بر پستی اوست

دیگری گفتش که من زردوستم
تا مرا چونگل زری نبود بدست
عشق دنیا و زر دینی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده
روز و شب توروز کوری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زرا اگر جایی بغایت در خور است
نی کسی را از زر تو یاریشی
گر تو یکجوزر دهی درویش را
نی چو عمروی و چو زیدی بایدت
توبه پستی زری با خلق دوست

ماه نو مزد دكان ميبيادت
 جان شيرينت شد و عمر عزيز
 اي همه چيزي به چي داده تو
 ليك صبرم هست تا در وقت كار
 غرق دنيايي ببايد دينت نيز
 تو فراغت جوئي اندر مشغله
 نفقه كن چيزي كه داري چارسو
 هر چه هست آن ترك ميبياد گرفت
 چون ترادرد دست جان توان گذاشت
 گر پلاسي خوابگاهت آمده است
 آن پلاس خوش بسوزا بحق شناس
 گر نسوزي آن پلاس اينجاست بيم
 هر كه صيد راي خود شد راي او
 واو و حرف آمد الف واو اي غلام
 واو را بين در ميان خون قرار

حكايت

کرد زر پنهان ز شيخ خود مگر
 و او همي ميداشت آن زر در نهفت
 هر دو ميرفتند با هم در سفر
 و اشكارا شد در آنوادي دو راه
 مرد را رسوا كند بس زود زر

نو مريدي داشت اندك مائه زر
 شيخ مي دانست و چيزي مي نگفت
 آن مريد راه و پير راهبر
 و ادعي شان پيش آمد بس سياه
 مرد ميترسيد زان كش بود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دوراه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست
گر کسی را جنت گردد سیم تو
در حساب یکجو زر از حرام
باز در دین چون خرانگ آمدی
چون بطراری رسی شیطان شوی
هر که راز راه زد گمره بماند
یوسفی پرهیز کن زینچاه ژرف

در کدامین ره رویم اینجایگاه
پس بهر راهی که خواهی شد رواست
دیو بگریزد بتک از بیم تو
موی بشکافی بطراری مدام
دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
چون بدینداری رسی حیران شوی
پای بسته در درون چه بماند
دم مزن کاینچاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه
نکته کز هیچکس نشنیده
وان ترا از خویشتن روشن شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم
هر دو بگرفتم بیک دست آن زمان
زانکه ترسیدم که چو نشد سیم جفت
مرد دنیا جان و دل بر خون نهد
تابدست آرد جوی زر از حرام
وارث او را بود آن زر حلال
ای بزر سیم مرغ را بفروخته
چون درینره می نگنجد موی سر

گفت ای در عشق صاحب واقعه
بر کسی نی خوانده و نی دیده
آن بگو کز شوق جان من شده است
چند پاره رشته بودم ریسمان
دو درست سیم آمد حاصلم
پس یکی در این و دیگری در آن
راهزن گردد سخن نتوان نهفت
صد هزاران دام دیگر گون نهد
چون بدست آرد بهیرد والسلام
او بماند بهر آن زر در و بال
دل ز عشق زر بآتش سوخته
کی بگنجد گنج و صره سیم و زر

چون سره وئی بجانان روی نیست

هیچکس راز هره آن گوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است
حایطی بودش درختی در میان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
یافت عابد از خوش آوازی او
حق سوی پیغمبران روزگار
می بیاید گفت کاخر ای عجب
سالها از شوق من میسوختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال
من ترا بخریده و آموخته
خانمان انس و الفت سوختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش

چار صد ساله عبادت داشت او
راز زیر پرده با حق گفته بود
گر نباشد آن دم حق هم بس است
بر درختش کرده مرغی آشیان
زیر هر آواز او صد راز بود
اندکی انسی بدمسازی او
وحی کرد و گفت با آن مرد در
آن همه طاعت بکردی روز و شب
تا به مرغی آخرم بفروختی
بانک مرغی کردت آخردر جوال
تو ز نا اهلی مرا بفروخته
این وفاداری ز که آموختی
همدمت مائیم بی همدم مباش

مقاله رابع و عشر و ن

هذر مرفی دیگر

زانکه زاد و بوم من جائی خوش است
خلق را نظاره آن جانفزا
چون توانم بر گرفتن دل از آن
چون کشم آخردر بن وادی گزند

دیگری گفتش دلم پر آتش است
هست قصری ز رنگار و دلگشا
عالمی شادی مرا حاصل از آن
شاه مرغانم بر آن قصر بلند

شهریاری چون دهم کلی زدست
هیچ عاقل رفته از باغ ارم
گفت ایدون همت نامرد تو
هست کلخن سر بسر دنیای دون
قصر تو گر خاد جنت آمده است
گر نبودی مرگرا بر خلق دست

چون توانم بی چنین قصری نشست
ناگزیند در سفر داغ و الم
سگ نه کلخن چه خواهی کرد تو
قسم تو چند است ازین کلخن کنون
با اجل زندان محنت آمده است
لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار
چون نشد آن قصر بهشت آسا تمام
هر کسی میآمدند از هر دیار
شاه حکیمان و ندیمانرا بخواند
گفت این قصر مرا در هیچ حال
هر یکی گفتند در روی زمین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت
گر چه این قصر است خرم چون بهشت
هیچ باقی نیست هست این جای زیست
بر سرای و قصر خود چندین مناز

خرج شد دینار بروی صد هزار
پس گرفت از فرش و آرایش نظام
پیش خدمت با طایفه های نثار
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
هیچ باقی نیست از حسن و کمال
کس ندیده است و نه بیند این چنین
رخنه مانده است و آن عیب است سخت
تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
می بر انگیزی تو جاهل فتنه
رخنه هست آن عزرائیل باز
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
مرک بر چشم تو خواهد کرد زشت
لیک باقی نیست این را حیل چيست
رخش کبر از سر کشی چندین متاز

گر کسی از خواجگی و جای تو با تو عیب تو نگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار
عاقبت چون شد سرای او تمام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
روز دعوت مرد بیخود میدوید
گفت خواهم این زمان کایم بتك
ليك مشغولم مرا معذور دار
از سر عجیبی سرائی زرنگار
دعوتی آغاز کرد از بهر علم
تا سرای او به بینند ایعجب
از قضا دیوانه او را بدید
بر سرای تو ریم ای خام رك
این بگفت و گفت ز حمت دور دار

حکایت

دیده آن عنكبوت بيقه رار
پیش گیرد و هم دور اندیش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس
چون مگس در دامش آید سرنگون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
ناگهی باشد که آنصاحب سرای
خانه آن عنكبوت و آن مگس
هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت
گر همه دنیا مسلم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی
ملك مطلب گر نخوردی مغز خر
هر که از کوس و علم درویش نیست
در خیالی میگذارد روزگار
خانه سازد بکنجی خویش را
تا مگر درد دامش افتد يك مگس
بر مكد از عرق آن سرگشته خون
قوت خود سازد از و تا دیرگاه
چوبی اندر دست برخیزد ز جای
جمله نا پیدا کند در يك نفس
چون مگس در خانه آن عنكبوت
کم شود تا چشم بر هم آیدت
طفل راهی پرده بازی میکنی
ملك گاو انرا دهند ای بیخبر
دور از و که باد و بانگی پیش نیست

هست بادی در علم در کوس بانگ
 ابلق بیهودگی چندین متاز
 پوست آخر در کشیدند از پلنگ
 چون محال آمد پدیدار آمدن
 نیست ممکن سرفرازی کردن
 یا بنه سر سروری دیگر مکن
 ایسرای و باغ تو زندان تو
 در گذر زین خاکدان پر غرور
 چشم همت بر گشا و راه بین
 چون رسانیدی بدان درگاه جان

باد و بانگی کمتر از دینمندانگ
 در غرور خواجگی چندین مناز
 در کشند از جسم تو هم بید رنگ
 گم شدن یا سرنگون ساز آمدن
 سر بنه تا چند بازی کردن
 یا ازین افزون بیازی سرمکن
 خانمان تو بلای جان تو
 چند پیمائی جهانی پر زشور
 پس قدم در نه در او درگاه بین
 خود بکنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

پس سبک مردی گرانجان میدوید
 گفت چون داری تو ایدرویش کار
 مانده ام در تنگنای اینجهان
 مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست
 گفت اگر اینجا نبودى تنگنا
 گر ترا صد وعده خوش میدهد
 آتش تو چیست دنیا در گذر
 چون حذر کردی دل خویش آیدت
 آتشی در پیش و راهی سخت دور
 تو ز جمله فارغ و پرداخته

در بیابانی بدرویشی رسید
 گفت آخر می چه پرسی شرم دار
 نیک تنگست اینجهانم اینزمان
 در بیابان فراخت تنگناست
 تو کجا افتاده هرگز بما
 آن نشان زانسوی آتش میدهد
 همچو شیران کن از این آتش حذر
 پس سرای دلخوشی پیش آیدت
 تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
 در میان کاری چنین بر ساخته

گر بسی دیدی جهان جان بر فشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو

کز جهان نه نام داری نه نشان
چند گویم بیش از این کم پیچ تو

حکایت

الاهی را میوه دل مرده بود
از پس تابوت میشد سوگوار
کای جهان نا دیده من چون نشدی
بیدلی چون این شنید و کاردید
گر جهان باخویش خواهی برد تو
تا که تو نظاره عالم کنی
تا نپردازی تواز نفس خسیس

صبر و آرام و قرارش برده بود
بیقرار و وانگهی میگفت زار
زار و ناکام از جهان بیرون نشدی
گفت صدمبار اینچمن این خار دید
همچنان نادیده خواهی مرد تو
عمر شد کی درد را مرهم کنی
در نجاست هست گم جان نفیس

حکایت

عود میسوزاند آنغافل بسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار
بوی تو بدگر نسوزی عود هم

آخ میزد از خوشی آنجا کسی
تا نودر گوئی بسوز این عود زار
می نیاساید مشامی از الم

مقاله خامس و عشرون

اشکال مرفی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عشق او آمد مرا در پیش کرد
شد خیال روی او رهن مرا
یکنفس بی او نمیابم قرار
چون دلم پر کرد او از خون خویش

عشق دلبندی مرا کرده است بند
عقل من بر بود و کار خویش کرد
واتشی زد در همه خرمن مرا
کفرم آید صبر کردن زان نگار
راه چون گیرم من سرگشته پیش

وادیی در پیش میباید گرفت
 من زمانی بیرخ آنماهروی
 درد من از دست درمان در گذشت
 گرن دارم من در این اندوه کس
 عشق او در خاک و در خونم فکند
 من چو بیطاقت شدم در کار او
 خاک را هم غرقه در خون چون کنم
 گفت ای در بند صورت مانده
 عشق صورت نیست عشق معرفت
 هر جمالی را که نقصانی بود
 هر جمالی که مصونست از زوال
 صورتی از خلط و خون آراسته
 گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
 آنکه حسن او ز خلط و خرن بود
 چند گردی گرد صورت عیب جوی
 گر بر افتد پرده در پیش کار
 محو گردد صورت آفاق کل
 دوستی صورت اینمعنی نگر
 وانکه او را دوستی غیبی است
 هر چه جز آن دوستی ره گیردت

صد بلا بر خویش میباید گرفت
 چون توانم بود هر گز راه جوی
 کار من از کفر و ایمان در گذشت
 همدمم در عشق او اندوه و بس
 زلف او از پرده بیرونم فکند
 یکنفس نشکیم از دیدار او
 حال من اینست اکنون چون کنم
 پای تا سر در کدورت مانده
 هست شهوت بازی ای حیوان صفت
 مرد را ز آن عشق تاوانی بود
 کفر باشد صبر کردن زان زوال
 نام او کرده مه ناکاسته
 زشت تر نبود درین عالم ازو
 دانی آخر آن نکوئی چون بود
 حسن در غیب است آن از غیب جوی
 نی همی دیار ماند نی دیار
 هر چه عز بینی بدل گردد بدل
 دشمنی گردد همی بایک دگر
 دوستی اینست کز بی عیبی است
 بس پشیمانی که ناگه گیردت

بود بر نائی بغایت کاردان
 از شره پیوسته در تحصیل بود
 با همه خلق جهان کاری نداشت
 بود روشن چشم استادش ازو
 هم ز شاگردانش افزون داشتی
 داشت استادش بزیر پرده در
 شوخ چشمی دلبری جان پروری
 صورتی از پای تاسر هم چو روح
 هم بشیرینی شکر را کرده صید
 دو کمندش بر زمین افتاده بود
 از دو لعل او شکر میریختی
 از دو چشمش تیر بیرون میشدی
 اتفاقا چشم آن شاگرد داد
 گشت در دم محو زیبائی او
 گفت شاگردی این مه رویم
 بایدم دایم براه او استاد
 ترک درس او استاد خود نمود
 شد چو شاخ زعفران از درد او
 عشق آمد عقل را در زیر کرد
 گرچه بسیاری بدانند داد داد
 علم ظاهر کبر و غوغا آورد

تیز فهم و زیرک و بسیار دان
 سال تاسالش دوشب تعطیل بود
 کار جز تعلیم و تکراری نداشت
 زانکه الحق نیک افتادش ازو
 هم سخن با او دگرگون داشتی
 یک کنیزک غیرت شمس و قمر
 عالم آرائی همایون پیکری
 لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
 هم بتلخی هر ترش را کرده قید
 نی ز قصدی بل چنین افتاده بود
 طوطیانرا بال و پر میریختی
 کشته خون آلوده در خون میشدی
 بر جمال آن پری-رو او فتاد
 دل-فریبی و دلارائی او
 اوستادی نیست غیر از او کس
 عشق شاگرد است و حسنش اوستاد
 صبر او کم گشت و مهر او فزود
 چون ز بریری رنگ رفته زرد او
 بیدلیرا نیز از جان سیر کرد
 ذره عشق آنهمه بر یاد داد
 عشق ورزی سوز و سودا آورد

هر کرا بی عشق علمی راه داد
 الغرض شاگرد درسودا و سوز
 عاقبت یکبارگی بیمار شد
 آنچه او را با کنیزك او فتاد
 از سر دانش بحیله قصد کرد
 مسهلنی دادش که در کار آمدش
 آن کنیزك زرد چون زرشده از آن
 نی نکوئی ماند در دیدار او
 از جمالش ذره باقی نماند
 هر چه زان تن شد برون در طشت رفت
 عالم آنشاگرد زیرك را بخواند
 اول آنشاگرد را چون جای کرد
 چون بدید آنمرد برنا روی او
 در تعجب ماند از آن زیبانگار
 سردیئی از وی پدیدار آمدش
 چون بدید استاد آزادی او
 گرمی شاگرد زیرك گشته سرد
 گفت تا آنطشت آوردند زود
 گنت ای برنا چو کارت او فتاد
 در ره آنعشق دل گرمیت کو
 آرزویت بود دایم آنصنم

علم او را حب مال و حاه داد
 می ندانستی گل از مل شب زروز
 خسته و وابسته تیمار شد
 واقف آن گشت آخر او ستاد
 از دودست آن کنیزك قصد کرد
 بعد از آن حیضی پدیدار آمدش
 گشت گلزارش چو شاخ زعفران
 نی طراوت ماند در رخسار او
 آنقدح بشکست و آنساقی نماند
 هم ز خون فصد و حیض آنطشت رفت
 در پس پرده کنیزك را نشاند
 آن کنیزك پیش او برپای کرد
 نیز زان پس بنگرید آنسوی او
 که چنین بی بهره شد از روزگار
 گرمی تحصیل در کار آمدش
 بر غمان غالب شده شادی او
 آمده صحت برفته رنج و درد
 سرگشاده پیش او بردند زود
 بیقراری شده قرارت او فتاد
 آنهمه شومی و بیشرمیت کو
 این تو و آن آرزو این بیش و کم

آنچه آن عشقی چنین سرد از چه شد
 لیک از وی شده همان یک چیز کم
 در نگر اینک پر است اینطشت از آن
 سرد شد آن عشق و شور و دهمه
 در حقیقت عاشق این بوده
 عاشق خون و نجاست آمدی
 توبه کرد و بر سر تکرار شد
 کی تواند اینصفت اندیشه کرد
 اصل معنی جان روحانی تست
 تا بتابد آفتاب معرفت
 مرد صورت مرد دور اندیش نیست
 مبتلای آن شدن سودا بود
 حسن در غیبت حسن از غیب جوی

حکایت

شیخ از او پرسید گین گریه ز چیست
 کز جمالش تازه بودی جان من
 شد جهان بر من سیاه از ماتمش
 خود نمیباشد سزایت بیش از این
 که نمیرد هم نمیری زار تو
 دوستی او غم جان آورد
 هم از آن صورت فتد در صد بلا

روی تو در عشق او زرد از چه شد
 تو همانی و کنیزک نیز هم
 آنچه دور از روی تو گم گشت از آن
 چون جدا گشت از کنیزک آنهمه
 بر کنیزک باد می پیموده
 تو بره در بی فراست آمدی
 حالی آنشاگرد مرد کار شد
 هر که او صورت پرستی پیشه کرد
 اصل صورت نفس شیطانی تست
 ترک صورت گیر در عشق صفت
 صورتت از خلط و خونی بیش نیست
 هر چه آن از خلط و خون زیبا بود
 چند گردی گرد صورت عیب جوی

در دمندی پیش شبلی میگریست
 گفت شیخا دوستی بود آن من
 وی بمرد و من بمیرم از زخمش
 شیخ گفتا شد دات بیخویش از این
 دوستی دیگر گزین این بار تو
 دوستی کز مرگ نقصان آورد
 هر که شد در عشق صورت مبتلا

زودش آن صورت شود بیرون زد دست و او از آن دوری کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
رفت پیش خواجه او بقرار
ز آرزوی او جگر میسوختش
هر دمی رفتی میان ره مدام
زار میگفتی که اینداغم بس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
روز با زاری چنین آراسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
تا بدانی کز که دور افتاده
حق ترا پرورد در صد عز و ناز

حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار
بود خسرو را سگی آموخته
از گهر طوق مرصع ساخته
از زرش خلخال و دست ابرنجش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرنت
شاه میشد در قفاش آن سگ دوان

گنت ای سگبان سگ تازی بیار
جلش از افسون و اطلس دوخته
فخر را در گردنش افراخته
رشته ابریشمین در گردنش
رشته آنسگ بدست خود گرفت
در ره سگ بود مشتی استخوان

سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود
 آتش غیرت چنان بر شاه زد
 گفت آخر پیش چو نمن پادشاه
 رشته بگست آن شه و گفت این زمان
 گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار
 مرد سگبان گفت سگ آراسته است
 گر چه این سگ دشت و صحرا را سزا است
 شاه گفتا همچنین بگذار و رو
 تا اگر با خویش آید بعد ازین
 یادش آید کاشنائی یافته است
 ای در اول آشنائی یافته
 پای در عشق حقیقی نه تمام
 زانکه اینجا پای دار ازدهاست
 آنچه جان مرد را شوری دهد
 عاشقانش گریکی و گرسد اند

بنگرست آن شاه و سگ استاده بود
 کاتشی اندر سگ گمراه زد
 سوی غیری چون توان کردن نگاه
 سر دهید این بیخبر را در جهان
 بهترش بودی که کرد آن زشت کار
 جمله اندام او بر خاسته است
 اطللس و زر و گهر مارا سزا است
 دل ز زر و سیم او بردار و رو
 خویشرا آراسته بیند چنین
 وز چو من شاهی جدائی یافته است
 و آخر از غفلت جدائی یافته
 نوش کن با ازدها مردانه جام
 عاشقانرا سر بریدن خونبهاست
 ازدها را صورت موری دهد
 در ره او تشنه خون خود اند

حکایت

چون شد آن علاج بردار آن زمان
 چون زبان او همی نشناختند
 زرد شد چون ریخت از وی خون بسی
 زود در مالید آن خورشید راه
 گفت چون گلگون نه مرد است خون

جز انا الحق می نرفتمش بر زبان
 چار دست و پای او انداختند
 سرخ کی ماند در آن حالت کسی
 دست ببریده بروی همچو ماه
 روی خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی
هر که را من زرد آیم در نظر
چون مرا از ترس یکسر موی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار
چون جهانم حلقه میمی بود
هر که را با ازدهای هفت سر
اینچنین بازیش بسیار افتد

سرخ روئی باشدم اینجا بسی
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
جز چنین گلگونه اینجاروی نیست
شیر مردیش اینزمان آید بکار
کی چنین جائی مرا بیمی بود
در تموز افتاد دایم خفت و خور
کمترین چیزش سر دار افتد

حکایت

مقتدای دین جنید ان بحر ژرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان
داشت بر نائی جنید راه-بر
سر بریدند آن پسر را زار زار
چون بدید آن سر جنید پا کباز
گفت آن دیکی که امشب بس عظیم
بخت باید اندر آن آشی چنین

یکشبی میگفت در بغداد حرف
سر نهاده تشنه دل بر آستان
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
پس میان جمع افکندند خوار
دم نزد و انجم را دل داد باز
بر نهادم من در اسرار قیام
هم بود زین پیش و کم نبود از این

مقاله سادس و عشرون

در هذر مرفی دیگر

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ
اینچنین کز مرگ میترسم دلم
گر منم میر اجل با کار و بار
هر که یابد از اجل يك تیغ دست

وادی در راست و من بی زاد و برک
جان بر آید در نخستین منزل
چون اجل آید بمیرم زار زار
هم قلم شد دست هم تیغش شکست

ایدز یغا کز جهانی دست و تیغ
جملگی زیر زمین بر خفته اند
مرک بنگر تا چه راهی مشکل است
گر بود از تلخی مرگت خبر
دهدش گفت ای ضعیف ناتوان
استخوانی چند بر هم ساخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم
تو نمیدانی که هر کو زاد مرد
هم برای مردنت پرورده اند
هست گردون همچو طشت سرنگون
آفتاب تیغ زن در گشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد
گر تو عمری در جهان فرماندهی

جز دریغی نیست دردست ایدریغ
بلکه نا خفته همه آشفته اند
کاندرین ره گورش اول منزلست
جان شیرینت شود زیر و زبر
چند خواهی ماند مشتی استخوان
مغز را در استخوان بگداخته
هست باقی از دو دم تا نیمدم
شد بخاک و هر چه بودش بادبرد
هم برای بردنت آورده اند
وز شفق این طشت هر شب غرق خون
اینهمه سر میبرد در طشت او
قطره آبی که با خاک آمدی
کی توانی کرد با دریا نبرد
هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
قرب صد سوراخ در منقار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار
جمله درندگان خامش شوند

موضع آن مرغ در هندوستان
همچونی دروی بسی سوراخ باز
نیست جفتش طاق بودن کار اوست
زیر هر آواز او رازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
در خوشی بانگ او بیپش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت
 سال عمر او بود قرب هزار
 چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
 در میان هیزم آید بقرار
 پس بهر يك ثقبه از جان پاك
 چون بهر يك ثقبه همه چون نوحه گر
 در میان نوحه از اندوه مرگ
 از نفیر او همه پرنندگان
 سوی او آیند از نظاره گی
 از غمش آنروز از خون جگر
 جمله از زاری وی حیران شوند
 پس عجب روزی بود آنروز او
 باز چون عمرش رسد بایک نفس
 آتشی بیرون جهد از بال او
 زود بر آتش فتد هیزم همی
 مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
 چون بماند ذره اخگر پدید
 آتش آن هیزم چو خاکستر کند
 هیچکس را در جهان این اوفتاد
 گر چو ققنس عمر بسیار دهند
 ققنس سر گشته در سالی هزار

علم موسیقی ز آوازش گرفت
 وقت مرگ خود بداند آشکار
 هیزم آرد گرد خود صد خر مه بیش
 در دهد صد نوحه آن دم زار زار
 نوحه دیگر بر آرد دردناك
 نوحه دیگر کند نوعی دگر
 هر زمان بر خود بلرزدهم چو برگ
 وز خروش او همه درندگان
 دل ببرند از جهان یکباره گی
 پیش وی بسیار میرد جانور
 بعضی از بی قوتی بیجان شوند
 خون چکد از ناله دلسوز او
 بال و پر بر هم زند از پیش و پس
 بعد از آن آتش بگردد حال او
 پس بسوزد هیزم مش خوش خوش همی
 بعد اخگر نیز خاکستر شوند
 ققنسی آید ز خاکستر پدید
 از میان ققنس بچه سر بر کند
 کو پس از مردن بزايد یا بزاد
 هم بمیری هم بسی کارت دهند
 صد تنه بر خوبشتن نالید زار

نی ولد نی جفت فرد فرد بود
محنت جفتی و فرزندى نداشت
آمد و خاکسترش بر باد داد
جان نخواهد بر جاندار از حیل
وین عجایب بین که کس را برگ نیست
گرد نانرا نرم کردن لازمست
سخت تر از جمله اینکار اوفتاد

سالها در ناله و درد درد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل
در همه آفاق کس بیمارگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد

حکایت

اشاك میبارید و میگفت ای پدر
هر گزم نامد بهمرخویش پیش
نیز نامد هرگز این روزش بسر
کار بس مشکل پدر را اوفتاد
خاك بر سر باد پیما آمده
هم نخواهی رفت جز بادی بدست

پیش تابوت پدر میشد پسر
اینچنین روزی که جانم کرد ریش
گفت صوفی آنکه او بودت پدر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده
گر بصر مملکت باید نشست

حکایت

زویکی پرسید کای درعین راز
گفت حالم می نه بتوان گفت هیچ
عاقبت در خاك رفتم والسلام

نائیمی را چون اجل آمد فراز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ
باد پیمودستی عم-ری تم-ام

حکایت

بود طعم آب خوشتر از گلاب
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت

شد ز آب خم همه تلخش دهان
گفت یارب آب خم وین آب جوی
تا چرا تلخست آب خم چنین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
زیر این نه کاسه من سالی هزار
گر کنم خم هزاران باز نیز
دیدم از تلخی مرگم اینچنین
آخر ایغافل تو هم بنیوش راز
خویش را گم کرده ایراز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر
زنده پی نابرده مرده گم شده
صد هزاران پرده آندرویش را

حکایت

چونکه آن بقراط در نزاع افتاد
چون کفن سازیم و تن پا کت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ایغلام
من چو خود را زنده در عمری دراز
من چنان رفتم که در وقت گذر
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم

باز گردید و عجایب ماند از آن
هر دو يك آبست سر این بگوی
واند گر شیرین تر است از انگبین
گفت ای عیسی منم مرد کهن
گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
نیست جز تلخی مرگم کار نیز
آب من زانست نا شیرین چنین
پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
پیش از آن کت جان بر آید باز گوی
چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بمردن از وجودت هیچ اثر
زاده مردم ليك نا مردم شده
پس چگونه باز یابد خویش را

بود شاگردش گفت ای اوستاد
در کدامین جای در خاکت کنیم
دفن کن هر جا که خواهی والسلام
پی نبردم مرده کی یابی تو باز
یکسر مویم نبود از خود خبر
ریختن دارد بزاری برک روی
جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم

آنکه ملکی داشت در زیر نگین
گرشهنشه بود و ور پرویز بود
گرگدا و شاه جمله میروند
زندگانی هست رنج و مرگ رنج
گنج سیمرغست و باقی رنج و درد

اینزمان شد توتیا زیر زمین
گشت در خاک لحد ناچیز زود
ناقص و کامل دگرگون میشوند
گر نیایی زیندور رنج خویش گنج
بیش از این بیهوده درد دنیا مگرد

مقاله سابع و عشرون

در غرور مرفی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد
چون تمام عمر در غم بوده ام
بر دل پر خون من چندین غمست
دائما حیران و عاجز بوده ام
مانده ام زینجمله غم در خویش من
گر نبودی نقد چندین از غم
لیک دل چون هست پر خون چون کنم
دهدش خوش لهجه مرغ راه دان
گفت ای مغرور شیدا آمده
نا مرادی و مراد این جهان
هر چه آن در یک نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست

بر نیامد یکدم از من بر مراد
مستمند کوری عالم بوده ام
کز غم هر ذره در ماتمست
کافرم گر شاد هرگز بوده ام
سرسری چون راه گیرم پیش من
زینسفر بودی دلی بس خرمم
باتو گفتم حالم اکنون چون کنم
با خبر از سود و آگه از زیان
پای تا سر غرق سودا آمده
تا بجنبی بگذرد در یکزمان
عمر هم بی آن هوس می بگذرد
ترك او گیر و بدی منکر تو نیز
هر که دل بندد در او دل زنده نیست

راه بینی بود بس عالی نفس
سائلی گفت ای بحضرت نسبت
گفت مرگ استاده بینم برز بر
با چنین مرگ موکل بر سرم
با موکل شربتیم چون خوش بود
هر چه آنرا پایداری یکدمست
از پی یکساعت وصلی که نیست
گر توهستی از مرادی سرفراز
ور شدت از نامرادی تیره حال
گرتورا رنجی رسد در زاری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا
آنچه در صورت ترا رنجی بود
صد عنایت میرسد در هر دمت
می نیاری یاد از احسان او
این کجا باشد نشان دوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه
میوه او خوش میخورد آنغلام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن
گفت يك نيمه بمن ده ایغلام
داد او آن میوه و چون شه چشید

هر گز او شربت نخورد از دست کس
چون بشربت نیست هر گز رغبت
تا که شربت باز گیرد زود تر
زهر باشد من اگر شربت خورم
آن نه جلا بی بود کاتش بود
نیم جو ارزد اگر صد عالمست
چون کنم بنیاد بر اصلی که نیست
از مراد یکنفیس چندین مناز
نا مرادی چون دمی باشد منال
آن ز عز تست نی از خواری
هیچکس ندهد نشان در کربلا
در صفت بیننده را گنجی بود
هست از احسان او صد عالمت
می به بینی اندکی رنج آن او
تیره مغزا پای تا سر پوستی

چاکری را داد روزی میوه
همچو آن نیکو تر و خوشتر طعام
پادشه نیز آرزو میکرد آن
زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
تلخ بد زان ابروان درهم کشید

گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
آن رهی با شاه گفت ایشهریار
چون زدستت هر دمم گنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوه
خودا اگر در راه اورنجت بسی است
کار او بس پشت و رو افتاده است
تو خوشی جوئی در ایندارالم
هست با هر لقمه خون دلی
پختگان چون سر پیا آورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند

این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
تلخ کی تلخی کند از دست تو
باز دادن را ندانم شیوه
با یقین بشنوسخن گنجت بسی است
چون کنی تو چون چنین بنهاده است
دلخوشی این جهان درد است و غم
نیست کسرا جز حقیقت حاصلی
لقمه بیخون دل کی خورده اند
بیجگر نان تهی نشکسته اند

حکایت

صوفئی را گفت مردی نامدار
گفت من در گلخنی درمانده ام
گرده نشکسته ام در گلختم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود
گر چو پرکاری بگردی در جهان

کای اخی چون میگذاری روزگار
خشک لب تر دامن درمانده ام
تا که نشکستند آنجا گردنم
خفته و خواب میگوئی همی
تا رسی مردانه زانسوی صراط
زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
در زمانه کوفلی تا خوش بود
دلخوشی بیک نقطه کس ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن
من کشیدم نامرادی پیش از این
گر دعای خوشدلی آموزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم
تا دوا ناید پدید این درد را

خوش دلی را این دعائی ده بمن
می نیارم تاب اکنون بیش از این
بیشك آن وردی بود هر روزیم
تا گرفتم من پس زانو حصار
ذره ئی نی دیدم و نی یافتم
خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید
خوشدلی مرد کی حاصل شود
تا که ندهد دست وصل پادشاه
ذره را سرگشتگی بینم صواب
ذره گر صد باره غرق خون شود
ذره تا ذره بود ذره بود
گر برگردانند او را آن نه اوست
هر که او از ذره برخیزد نخست
گر نه کل گم گشت در خورشید او
ذره گر بس نیک و ر بس بد بود
میروی ای ذره چون مست و خراب
صبر دارم ای چو ذره بی قرار

گفت ایصید خدا بی هیچ قیده
گفت آن ساعت که او واصل بود
پای مرد تست ناکامی راه
زانکه او را نیست تاب آفتاب
کی از آن سرگشتگی بیرون شود
هر که گوید نیست او غره بود
ذره است و چشمه حیوان نه اوست
اصل او هم ذره باشد درست
کی بود يك ذره تا جاوید او
گر چه عمری تك زند در خود بود
تا تو در گشتی شوی چون آفتاب
تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت

یکشبی خفاش گفت از هیچ باب

یکم چون نیست تاب آفتاب

میشوم عمری بصد بیچاره گی
چشم بسته میروم در سال و ماه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست
بر چو تو سر گشته اینره کی رسد
گفت با کی نیست من خواهم پرید
سالها میرفت مست و بیخبر
عاقبت جان سوخته تن در گداز
چون نمیآمد ز خورشیدش خبر
عاقلی گفتش که تو بس خفته
وانگهی گوئی کز او بگذشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور
این سخن از سوز دل چون گفت و درد
قسمت بی دیده شد روشنی

مقاله ثامن و عشرون

هذر مرغی دیگر

تا بباشم گم در او یکباره گی
عاقبت آخر رسم آنجایگاه
ره ترا تا او هزاران سال هست
مور در چه مانده در مه کی رسد
تا از اینکارم چه نقش آید پدید
تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
بی پر و بی بال عاجز ماند باز
گفت از خورشید بگذشتم مگر
ره نمی بینی که گامی رفته
کاینچنین بی بال و بی پر گشته ام
آنچه از وی مانده بد او نیز شد
کرد حالی از زبان جان خطاب
پاره زو دورتر بر شو دگر
آفتاب جود کار خویش کرد
دوام آمد گشت مسکینی غنی

چون بود گر امر میآرم بجا
میکشم فرمان او را انتظار
گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

دیگری پرسید از او کای رهنما
با قبول ورد مرا خود نیست کار
هر چه فرمائی بجان فرمان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال
میبری جان گرتو آنجا جان بری
هر که فرمان برد از خدایان برست
طاعتی در امر در یک ساعت
هر که بی فرمان برد سختی بسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی
کار فرمانست در فرمان گریز

مرد را زین بیشتر نبود کمال
جان بری گرتو بجان فرمان بری
از همه دشواری او آسان برست
بهرتر از بی امر عمری طاعت
سگ بود در کوی اینکس نه کسی
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
از ثواب خود کند پر عالمی
بنده تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی میشد بشهر خویش باز
هر کسی چیزی از آن خویش داشت
اهل زندان را نبود از جزو و کل
هم سر چندی بریده داشتند
دست و پای چند نیز انداختند
چون بشهر خود در آمد شهریار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه
اهل زندان را بر خود بار داد
هم نشینی بود شه را از جوی
صد هزار آرایش افزون دیده
گوهر و زر بر زمین میریختند
آنهمه دیدی و کردی احتراز

خلق شهر آرای میکردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هیچ چیز دیگر الا بند و غل
هم جگر های دریده داشتند
زینهمه آرایشی بر ساختند
دید شهر و زیب و زینت پرنگار
شد ز اسب خود پیاده زود شاه
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
گفت شاهها سر این بامن بگوی
شهر در دیبا و اکسون دیده
مشک و عنبر بر هوا می ریختند
ننگرستی سوی چیزی هیچ باز

تا سر ببریده بینی اینت کار
جز سر ببریده و جزدست و پا
در بر ایشان چرا باید نشست
هست آن بازیچه بازیگران
عرضه میکردند خویش و آن خویش
کارم اینجا اهل زندان کرده اند
کی جدا بودی سراز تن تن ز سر
لاجرم اینجا عنان بر تافتم
در غرور خود فرو آسوده اند
زیر حکم قهر من حیران شده
گاه خشک و گاه تر در ساخته
تاروند از چاه و زندان سوی دار
که من ایشانرا و گه ایشان مرا
لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

قطب عالم بود و پاک و صاف بود
با یزید و ترمذی را در رهی
پیش ایشان هر دو کردم رهبری
کز چه کردند آندو شیخم احترام
بیخودم آهی برآمد از جگر
حلقه میزد تا که در داهم گشاد

بر در زندان چرا بودت قرار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشا
خونیانند اینهمه ببریده دست
شاه گفت آرایش آن دیگران
هر کسی در شیوه ئی در شان خویش
جمله آن قوم تاوان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر
حکم خود اینجا روان تر یافتم
آنهمه در ناز خود گم کرده اند
اهل زندانند سرگردان شده
گاه دست و گاه سر در باخته
منتظر بنشسته نی کار و نه بار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا
کار ره بینان فرمان رفتن است

خواجه کز تخمه اکاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی
هر دو دادندم بشفقت سروری
بعد از آن تدبیر آن کردم تمام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر
آه من میرفت تا راهم گشاد

بیزبان کردند سوی من خطاب
خواستند از ما برون از بایزید
زانکه ما را خراست هیچ از ما نخواست
گفتم این و آن مرا نبود صواب
یا ترا چون جویم و مرد تونه
کار من بروفق فرمانست راست
من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمائی مرا آن بس بود
سبقتم دادند بر خود لاجرم
با خداوندش سخن در جان بود
میزند در بندگی پیوسته لاف
امتحان کی تا نشان آید پدید

حکایت

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
باز کردند دل بریان من
شرح دادندی که در چه مشکلم
بت پرستی راست ناید کثر مبار
بنده گی افکنده گی میدان و بس
کی تر امكن شود افکنده گی
بنده افکنده باش و زنده باش
در ره حرمت بهمت باش نیز

چون پدید آمد مرا آن فتح باب
کانه مه پیران و آنچندان مرید
بایزید از جمله مردی مرد خاست
چونکه بشنیدم من آن شب این خطاب
من ز تو چون خواهم و درد تونه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست
نی کثری نی راستی باشد مرا
بنده دارفتن بفرمان بس بود
زین سخن آنهر دو شیخ محترم
بنده پیوسته چو بر فرمان بود
بنده نبود آنکه از روی گزاف
بنده وقت امتحان آید پدید

در دم آخر که جان آمد بلب
کاشکی بشکافتندی جان من
پس بعالم مینمودندی دلـم
تا بدانندی که با دانای راز
بنده گی این باشد و دیگر هوس
تو خدائی میکنی نی بنده گی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش
چونشدی بنده بخدمت باش نیز

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام

گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه
گردد بر روی او بنشسته بود
منکری باشاه گفت ای پادشاه
شه بدان بیحرمتی انکار کرد
تا بدانی آنکه بیحرمت بود

بنده با خلعت برون آمد براه
آستین خلعت او بسترد زود
پاک کرد از خلعت تو گردد راه
حالی آن سرگشته را بردار کرد
بر بساط شاه بی قیمت بود

مقاله ناسع و عشرون

سؤال مرفی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای
هست مشغولای تن بر من حرام
هر چه در دست آیدم گم گردد
من ندارم خویش را در بنده هیچ
پا کبازی میکنم در کوی او
گفت هدهد را در گر کس بود
هر که او در باخت هر چش بود پاک
دوخته بر در دریده بر مدوز
چون بسوزی کل بآه آتشین
چون چنین کردی برستی از همه
تا نمیری خود زیك يك چیز تو

پا کبازی کی بود ای پا کرای
هر چه دارم میفشانم بر دوام
زانکه در دست آن چو کژدم گردهم
برفشانم جمله را از بند هیچ
بو که در پا کی به بینم روی او
پا گبازی زاد راهش بس بود
رفت و در پا کی خود آسود پاک
هر چه داری تاسر موئی بسوز
جمع کن خاکسترش بروی نشین
ورنه خون خور چرانکه هستی از همه
کی نهی گامی در این دهلیز تو

خویشتن را باز کش از هر چه هست
هست خونخوار تو و خون ریز تو
بعد از آن برخیز و عزم راه کن
این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

گفت من دو چیز دارم دوست تر
واند گر خود نیست جز فرزند من
اسب می بخشم بلشگر را این خبر
چون دوت در دیده جانم عزیز
دم مزن در پا کبازی پیش جمع
کار خود تا بنگری بر هم زند
هم در آن ساعت قنای آن خورد

حکایت

روز گاری شوق باد نجانش بود
تا بدادش نیم باد نجان بسزور
سر ز فرزندش جدا کردند زود
مدبری بر آستان او نهاد
گفته ام پیش شما باری هزار
تا بجنبید ضربتی بر جان خورد
نیست بامن کار او آسان چنین
دم نیارد زو دمی با یار خویش

چون درین زندان بسی نتوان نشست
زانکه وقت مرگ یکیک چیز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن
تا در اول پا کبازی نبودت

داد از خود پیر تر کستان خبر
آن یکی اسب است ابلق گامزن
گر خبر یابم ز مرگ این پسر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع
هر که او در پا کبازی دم زند
پا کبازی کو بشهوت نان خورد

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش از چشم شیخ آورد شور
چون بخورد آن نیم باد نجان که بود
چون در آمد شب سران پا کزاد
شیخ گفتا نی من آشفته کار
کاین گدا گر نیم باد نجان خورد
هر زمانم می بسوزد حان چنین
هر که او را در کشد در کار خویش

سخت کار است اینکه مارا اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار
هر زبانی میهمانی در رسد
گرچه صددم هست در جان عزیز
هر که از کتم عدم شد آشکار
صد هزاران عاشق سر تیز او
جمله جانها از آن آید بکار

بر تر از جنگ و مدارا اوفتاد
با همه دانی بیفتاده است کار
کاروان امتحانی در رسد
نیز میآید چو خواهد بود نیز
سر بسر را خون بخواند ریخت زار
جان کنند ایشار یکخون ریز او
تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون میشدم در بادیه
چل مرقع پوش را دیدم براه
شورش بر عقل بیهوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ای خدا
هاتفی گفتا کز این کار آگهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار
در خزانه تا دیت میماندم
بکشمش وانگه بخونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش
خون او گلگونه رویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش
چون بر آید آفتاب روی من

بر تو کل بی عصا و راویه
جان بداده جمله بریک جایگاه
آتشی بر جان پر جوشم فتاد
سروران را چند اندازی ز پا
خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم تا دارم دیت اینست کار
میکشم تا تهزیت میماندم
گرد عالم سرنگونش در کشم
پا و سر گم شد ز سر تا پای او
وز جمال خویش سازم خلعتش
معتکف بر خاک آن کویش کنم
پس بر آرم آفتاب روی خویش
کی بماند سایه در کوی من

جمله شد والله اعلم بالصواب
زانکه نتوان بود با او خود پرست
صرف کن جانرا و چندینی مجوی
مرد را کو گم شود از خویشتن

سایه چون ناچیز شد در آفتاب
هر که در حق محو شد از خود پرست
محو شو وز محو چندینی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من

حکایت

دولتی کان سحره فرعون یافت
آنرمان کانقوم ایمان یافتند
هرگز ایندولت نه بیند هیچکس
پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

می ندانم هیچکس در کون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس
یکقدم در دین نهادند آنرمان
کس از این آمدشدن بهتر ندید

مقاله ثلثون

سؤال مرغی دیگر

هست همت را در اینمعی اثر
در حقیقت همتی دارم شریف
هست عالی همتی باری مرا
همت عالیست کشف هر چه هست
هر چه جست آنچه چیز شد حالی پدید
کرد او خورشید را زان ذره پست
بال و پر مرغ جانها همت است

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
گر چه هستم من بصورت بس ضعیف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا
گفت مقناطیس اسرار الست
هر که را شد همت عالی پدید
هر که را یکذره همت داد دست
منطق ملک جهانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند
 چون خریداران بسی برخاستند
 پیر زالی دل بخون آغشته بود
 در میان جمع آمد با فروش
 ز آرزوی این پسر سرگشته ام
 این زمن بستان و بامن بیع کن
 خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
 هست صد گنجش بهادر انجمن
 پیر زن گفتا که دانستم یقین
 لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
 هر دلی کو همت عالی نیافت
 آن ز همت بود کانشاه بلند
 خسرو را چون بسی خسران بدید
 چون پیاکی همتش در کار شد
 چشم همت چونکه شد خورشید بین

مصریان از شوق او میسوختند
 پنج ده همسنگ مشکش خواستند
 ریسمانی چند بر هم رشته بود
 گفت کایدلال کنعانی فروش
 ده کلافه ریسمانش رشته ام
 دست در دست منش نه بی سخن
 نیست در خورد تو این در یتیم
 چه تو و چه ریسمان ای پیر زن
 کاین پسر را کس نه بفروشد بدین
 گوید این زن از خریداران اوست
 دولت بی منتها حالی نیافت
 آتشی در پادشاهی او فکند
 صد هزاران ملک و صد چندان بدید
 زانهمه ملک نجس بزار شد
 کی شود باذره هر گز همنشین

حکایت

ناله میکردی ز درویشی خویش
 فقر را ارزان خریدستی مگر
 کس خرد درویشی آخر شرم دار
 پس بملک عالمش بگ-زیده ام
 زانکه به می ارزدم هر دم هنوز

آن یکی دایم ز بیخویشی خویش
 گفتش ابراهیم ادهم ای پسر
 مرد گفتش این سخن ناید بکار
 گفت من باری بجان بخریده ام
 میخرم یکدم بصد عالم هنوز

چونکه ارزان یافتم من این متاع
لاجرم من قدر میدانم نه تو
اهل همت جان و تن در باختند
مرغ همتشان بحضرت شدقرین
گر تو مرد اینچنین همت نه

پادشاه را بکل کردم وداع
شکر این برخویش میخوانم نه تو
سالها با سوختن در ساختند
هم زد دنیا در گذشت وهم زدین
دور شو کاهل ولینعمت نه

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل
از قضا میرفت سنجر با شکوه
شیخ گفتش بیسر و بی پا همه
گر تو مارا دوست داری بردوام
ور تو ما را دشمنی نه دوستار
گر بزیر پل در آئی يك نفس
دوستی و دشمنی ما بین
سنجرش گفتا نیم مرد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر
گر به پرد جز به بینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی بر تراست

رفت با دیوانگان در زیر پل
گفت زیر پل چه قومند این گروه
از دویرون نیست حال ما همه
زود از دنیا بر آریم تمام
زود از دینت بر آریم اینت کار
و ارهی زین طمطراق و زین هوس
پای در نه خویش را رسوا بین
حب و بغض نیست در خورد شما
رفتم اینك تا نسوزد خرمنم
با بد و نیک شما کاریم نیست
هر زمان در سیر خود سرتیز تر
در درون آفرینش کی بود
کوز هشیاری و مستی بر تراست

حکایت

نیمشب دیوانه خوش میگریست

گفت این عالم بگویم ان که چیست

حقه سر بر نهاده ما در او
چون سر آنحقه برگیرد اجل
وانکه او بی پر بود در صد بلا
مرغ همت را بمعنی بال ده
پیش از آن کاین حقه برگیرند سر
باز بال و پر بسوز و خویش هم

میزیم از جهل خود سودا در او
هر که پر دارد پیرد تا ازل
در میان حقه ماند مبتلا
عقلا دل بخش و جانرا حلال ده
مرغ ره گردو بر آور بال و پر
تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

بوالعجب خفاش گفت ای بیخبر
آفتاب را که خواهد شد سیاه
روی زرد و جامه ماتم ببر
تشنه تر از دیگران صد باره او
گر چنین خورشید ناید در نظر
تو مخسب ای مرد و یکشب پاسدار
روز من ای مرد غافل چون شبست
چون پدید آید شب آن آفتاب
آفتاب از عکس آن نور وضیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب
لیک هر کوه میچو من محرم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست
می نمی خسبم همه شب تا بروز
چون نماید روی خورشید مجاز

من چه خواهم کرد و این شمس و قمر
در غروبش بر تو گم سازند راه
در تک و پوئی بمانده در بدر
وز شفق آغشته خونخواره او
گو میا چون هست خورشید دگر
تا شب خورشید بینی آشکار
کافتاب نیر الله در شبست
خلق عالم را کند مشغول خواب
روی در پوشد بجلباب حیا
روز و شب خوش می کند از نیمشب
آفتابش در شب ماتم بود
گر بکوری می بخسبی مشکلمست
گرد آن خورشید میپریم بسوز
ما بظلمت آشیان بنموده باز

در شبان تابد چو خورشید اله
گر چو بازان همتی آری بدست
ور چو پشه باشی از دون همتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت
هر که صاحب همت آمد مرد شد
گر چو گوهر همت عالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی ز راه

خفته در ظلمت نباشد اهل راه
دست سلطانت بود جای نشست
همچو پشه باشی از بیحرمتی
بود یا نابود یکسان باشدت
همچو خورشید از بلندی فرد شد
بر سر شه جای تو خالی بود
کی توانی خورد جام از دست شاه

مقاله حادی و ثلثون

سؤال مرفی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا
حق تعالی داد انصافم بسی
در کسی چون جمع آید اینصفت
گفت انصافست سلطان نجات
از تو گر انصاف آید در وجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار
نستدند انصاف مردان از کسی

چون بود در حضرت آن پادشا
بیوفائی هم نکردم با کسی
رتبت او چون بود در معرفت
هر که منصف شد برست از ترهات
به که عمری درر کو عود در سجود
برتر از انصاف دادن در نهان
از ریا کم خالی افتد یاد دار
لیک خود میداده اند الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود
چون ز درس علم صافی آمدی

شرح نضل او برون از حصر بود
زود پیش بشر حافی آمدی

گر کسی در پیش بشرش یافتی
گفت آخر تو امام عالمی
هر که میگوید سخن می نشنوی
احمد حنبل چنین گفتا که من
علم من به زو بدانم نیک نیک
ای ز بی انصافی خود بیخبر

حکایت

هندوانرا پادشاهی بود پیر
چون بر محمود بردندش اسیر
هم نشان آشنائی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود
چون بسی شد ناله های زار او
خواندم محمودش به پیش خویش در
توشهی نوحه مکن بر خویش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه
زان همی گیریم که فردا ذو الجلال
گوید ای بد عهد مرد بی وفا
تا نیامد پیش تو محمود باز
تو نکردی یاد من این چون بود
پس بیا بد گرد بیحد لشگری

در ملامت کردندش بشتافتی
از تو داناتر نخیزد آدمی
پیش این سر پا برهنه میروی
گوی بردم در احادیث و سنن
او خدا را به زمن داند ولیک
یکزمان انصاف ره بینان نگر

شد مگر در لشکر محمود اسیر
شد مسلمان عاقبت آتشاه پیر
هم ز دو عالم جدائی یافت او
دل ازو برخاست در سودا نشست
روز از شب شب بتر از روز بود
شد خبر محمود را از کار او
گفت صدم ملک دغم زان بیشتر
گریه وزاری مکن تو پیش ازین
من نمیگیریم برای ملک و جاه
در قیامت گر کند از من سؤال
کاشته با چون منی تخم جفا
با جهانی پر سوار سر فراز
این خود از خط وفا بیرون بود
بهر تو تو خود ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت
تا بکی از من وفا وز تو جفا
گر رسد از حق تعالی این خطاب
چون کنم این خجلت و تشویر را
حرف انصاف و وفاداری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن
هر چه بیرون شد ز فهرست وفا

دوستت خوانم بگو یا دشمنت
در وفاداری چنین نبود روا
چون دهم این بیوفائیرا جواب
گریه زانست ای جوان این پیر را
درس دیوان نکو کاری شنو
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیئی از کافری بس سر فراز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش
گوشه بگزید کافر پاک تر
غازیش چون ندید سر بر خاک راه
خواست تانیغی زنده بروی نهان
کاینهمه بد عهد از سر تا پای
او نزد تیغت چو اول داد مهل
ای تو او فوالعهد بر نا خوانده
چون نکوئی کرد با تو پیش از این
او نکوئی کرد تو بد میکنی
بودت از کافر وفا و ایمنی
ای مسلمان نا مسلم آمدی

خواست مهلت تا که بگذارد نماز
باز آمد جنگ همچون پیش کرد
خواست او هم مهل و بیرون شد ز پیش
پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
گفت نصرت یافتم زین جایگاه
هاتفش آواز داد از آسمان
خوش وفا و عهد میآری بجای
تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
گشته کج بر عهد خود نامانده
نا جوانمردی مکن تو بیش از این
با کسان آن کن که با خود میکنی
کن وفاداری اگر تو مؤمنی
در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش
 کافرش چون دید گریان مانده
 گفت گریان از چه بر گوی راست
 بیوفا گفتند از بهر تو ام
 چون شنود این حال کافر آشکار
 گفت جباری که بامحبوب خویش
 از وفاداری کند چندین عتاب
 عرضه کن اسلام تا دین آورم
 ایدریغا بر دلم بندی چنین
 بسکه بامطلوب خودای بی ادب
 لیک صبرم هست تا طاس فلک

در عرق گم دید سر تا پای خویش
 تیغش اندر دست و حیران مانده
 گفت کردند این زمانم باز خواست
 این چنین حیران من از قهر تو ام
 نعره زد پس از آن بگریست زار
 از برای دشمن معیوب خویش
 چون کنم من بیوفائی بی حساب
 شرك سوزم شرع آئین آورم
 بیخبر من از خداوندی چنین
 بیوفائی کرده تو در طلب
 جمله در رویت بگوید يك يك

حکایت

آمدن برادران یوسف در سال قحطی به مصر

ده برادر قحطشان کرده نفور
 از سر بیچارگی گفتند حال
 روی یوسف بود در برقع نهان
 دست زد بر طاس یوسف آشکار
 گفت حالی یوسف حکمت شناس
 پیش یوسف از سر عجزی زبان
 جمله گفتند ای عزیز حق شناس
 یوسف آنکه گفت من دانم درست

پیش یوسف آمدند از راه دور
 چاره میخواستند از تنگسال
 پیش یوسف بود طاسی آن زمان
 طاسش اندر ناله آمد زار زار
 هیچ میدانید این آواز طاس
 ده برادر بر گشادند آن زمان
 کس چه میداند چه بانك آید ز طاس
 کوچه میگوید شما هستی دست

کمال

طاس میگوید شمارا پیش ازین
 نام یوسف داشت و او بود از شما
 دست زد بر طاس از سرباز در
 جمله افگندید یوسف را بچاه
 دست زد بر طاس یکبار دگر
 گفت میگوید پدر را سوختید
 با برادر کی کنند این کافران
 زانسخن آنقوم حیران آمدند
 گرچه یوسف را چنان بفروختند
 چون بچاه افکندنش کردند ساز
 کورچشمی باشد آن کاینقصه او
 تو مکن چندان درین قصه نظر
 آنچه تو از بیوفائی کرده
 گر کسی عمری زند بر طاس دست
 باش تا از خواب بیدارت کنند
 باش تا فردا جفاهای ترا
 پیش رویت عرضه دارند آنهمه
 چون بسی آواز طاس آید بگوش
 چند گردی گرد طاسی سرنگون
 در بن طاسی گرفتار آمده
 گر میان طاس مانسی مبتلا

يك برادر بود حسنش بیش ازین
 در نکوئی گوی بر بود از شما
 گفت میگوید بدین آواز در
 پس بیاوردید گرگی بیگناه
 طاس را آورد در کار دگر
 یوسف مه روی را بفروختید
 شرمتان باد از خدا ای حاضران
 آب گشته از پی نان آمدند
 بر خود آنساعت جهان بفروختند
 جمله در چاه بلا ماندند باز
 بشنود زین بر نگیرد حصه او
 قصه تست اینهمه ای بیخبر
 نی بنور آشنائی کرده
 کار ناشایست تو بسیار هست
 در نهاد خود گرفتارت کنند
 کافریها و خطاهای ترا
 يك بيك بر تو شمارند آنهمه
 بس ندانم تا بماند عقل وهوش
 در گذر کاین هست طشتی پر زخون
 همچو موری لنگ در کار آمده
 هر دم آوازی دگر آید ترا

پر بر آور در گذر ایحق شناس ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله ثانی وثلثون

سؤال مرفی دیگر

دیگری پرسید از او کای پیشوا
گر کسی گستاخیی یابد عظیم
چون بود گستاخی آنجا باز گو
گفت هر کس را که اهلیت بود
گر کند گستاخیی او دارواست
لیک مرد راز دان راز دار
چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست
مرد اشتر بان که باشد بر کنار
گر کند گستاخیی چون اهل راز
کی تواند داشت زیدی در سپاه
گر براه آید و شاقی اعجمی
او چو دیوانه بود در شور عشق
ور بود سوزنده سودای عشق
جمله رب داند نه اب داند نه رب
خوش بود گستاخی او خوش بود
در ره آتش سلامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید

هست گستاخی در آنحضرت روا
بعد از آن از پی در آید ترس و بیم
در معنی بر فشان و راز گو
محرم راز الوهیت بود
زانکه دایم راز دار پادشا است
کی کند گستاخیی او شرم دار
یک نفس گستاخیی از وی رواست
کی تواند بود شه را راز دار
ماند از ایمان و وز جان نیز باز
زهره گستاخیی در پیش شاه
هست گستاخی او از خرمی
می رود بر روی آب از زور عشق
دست بر سر مانده از غوغای عشق
میکند گستاخیی از فرط حب
زانکه آن دیوانه چون آتش بود
مرد مجنون را ملامت کی بود
هر چه تو گوئی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید
صد غلامش بود ترك ماهروی
هر یکی در گوش دری شب فروز
با کلاه شمشه با طوق زر
با کمرهای مرصع در میان
هر که دیدی روی آن يك لشکری
از قضا دیوانه بس گرسنه
دید آنخیل غلامانرا ز دور
خواجه شهرش جوانی داد راست
چون شنید اینقصه آن دیوانه زود
گفت ای دارنده عرش مجید
گر چه او دیوانه گستاخ باش
ور نداری برگ اینشاخ بلند
خوش بود گستاخی دیوانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه

زانکه پیدا شد خراسانرا عمید
سرو قامت سیم ساعد مشکوی
شب شده از عکس آن در همچو روز
سر بسر سیمین بر و زرین کمر
هر یکی را نقره خنکی زیردان
در رهش از جان گذشتی سرسری
ژنده پوشیده پائینی برهنه
گفت او همان کیستند این خیل حور
کاین غلامان عمید شهر ماست
اوقتاد اندر سر دیوانه دود
بنده پروردن بیاموز از عمید
برگ داری لازم اینشاخ باش
پس مکن گستاخی و بر خود مخنند
خوش همیسوزند چون پروانگان
چه بد و چه نیک جز از پادشاه

حکایت

گفت آن دیوانه تن برهنه
بود سرمائی و بارانی شگرف
نی نهفتی بودش و نی خانه
چون نهاد از راه درویرانه گام

چون میان راه میشد گرسنه
ترشدان سر گشته در باران و برف
عاقبت میرفت تا ویرانه
در سرش آمد همی خشتی ز بام

سر شکست و خون روان نشد همچو جو
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
هر که جانرا محرم دلخواه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او
هر که شد دیوانه آندلنواز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایه
رفت سوی آسیا و خوش بخت
گرگ آنخر را بدرید و بخورد
هر دو تن میآمدند از ره دوان
قصه پیش میر بر گفتند راست
میر گفتا هر که گرگ گرسنه
بیشک این تاوان بر او باشد درست
و در بود صد خرنه از صد بیشتر
گرگرا او آفرید ای کم خرد
یارب این تاوان چه نیگو میکند
بر زنان مصر چون حالت بگشت
چه عجب باشد اگر دیوانه
تا در آنحالت شود بیخویش او
جمله زو گوید بدو گوید همه

حکایت

مرد سوی آسمان بر کرد رو
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
چون شجر سرسبزی اینراه یافت
تا بشد دیوانه دل در راه او
هر چه دل میخواستش گوید بنواز

عاریت بسته خر از همسایه
چون بخت آنمرد حالی خبر رفت
روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد
تا بنزد میر کاریز آنزمان
زو پرسیدند کاین تاوان کراست
سردهد در دشت و صحرا هر سینه
هر دو را تاوان از او بایست جست
یک یک برهم درد از یکدگر
زین بلائی ناگهت او واخرد
هیچ تاوان نیست هرچ او میکند
زانکه مخلوقی بدیشان برگذشت
حالتی یابد ز دولتخانه
ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
 جمله ره خلق بر هم مرده بود
 از قضا دیوانه چون ان بدید
 گفت ای دارنده دنیا و دین
 بیدلان چون گرم در کار آمدند
 هر چه از دیوانه آید در وجود
 گرچه نبود نیک پذیرند ازو
 هر دمی او را مراعاتی کنند
 عاشقانش پاک از نقص آمدند
 پای هم چون شاخ در گل میروند
 هر که او کستاخ ایندر گه شود
 گر کثری گوید بدین در گه نه راست

خلق میمردند و میگفتند نان
 نیم مرده نیم مرده خورده بود
 خلق میمردند و نامد نان پدید
 چون نداری رزق کمتر آفرین
 از وجود خویش بیزار آمدند
 عفو فرمائید از دیوان جود
 پس بچیزی نیک بر گیرند ازو
 نیک چون باشد مکاناتی کنند
 چون در ختان جمله در رقص آمدند
 لاجرم در قرب کامل میشوند
 عذر خواهد باز چون آگه شود
 عذر آن داند بشیرینی بخواست

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان
 رفته بود آخر بکنج گلخنی
 شد از آن روزن تگرگی آشکار
 تیره بود آن خانه افتادش گمان
 چون تگرگ از سنگ می شناخت باز
 داد دیوانه بسی دشنام زشت
 ناگه از جایی دری بگشاد باد
 باز دانست او تگرگ انجاز سنگ

زانکه سنگ انداختندش کودکان
 بود اندر کنج گلخن روزنی
 بر سر دیوانه آمد در نثار
 کاین مگر هم کودکانند این زمان
 کرد یهوده زبان خود دراز
 کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
 روشنی در خانه گلخن فتاد
 دل شدش از دادن دشنام تنگ

گفت یارب تیره بود این گلخنم
گر زند دیوانه زینگونه لاف
آنکه اینجا مست و لایعقل بود
میگذارد عمر در ناکامی بی
تو زبان از طعنه او در گذار
گر نظر در سر بی نوران کنی

سپهو کردم هرچه گفتم آن منم
تو مکن از سر کشی با او مصاف
بیقرار و بیسکس و بیدل بود
هر زمانش تازه بی آرامی بی
عاشق دیوانه را معذور در
جمله را بیشك زمعذوران کنی

حکایات

واسطی میرفت سرگردان شده
این جهودان گفت معذورند نیک
اینسخن از وی کس قاضی شنید
حرف او چون در خور قاضی نبود
واسطی گفتش که اینقوم تباه
لیک از حکم خدای غیب دان

وز تحیر بیسر و سامان شده
با کسی اینرا از نتوان گفت لیک
خشمگین او را بر قاضی کشید
کرد انکار و بدو راضی نبود
گر نینداز حکم تو معذور راه
جمله معذوران را دهند اینزمان

مقاله ثالث و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام
از همه بپریده و بنشسته من
چون همه خلق جهانرا دیده ام
کار من سودای عشق او بس است
کاری آوردم بجان از عشق یار

عشق او را لایق و زیبنده ام
لاف عشقش میزنم پیوسته من
در که پیوندم که بس بپریده ام
اینچنین سودا نه کار هر کس است
گوئیا جانم نمیآید بکار

وقت آن آمد که خط در جان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف
لاف عشق او مزین در هر نفس
گر نسیم دولتی آید فراز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش
دوستداری تو آزاری بود

مکات

چون برفت از دار دنیا بایزید
پس سؤالش کرد کی شایسته پیر
گفت چون کردند آندو نامدار
گفتم ایشانرا نبوده این سؤال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال
گر مرا او بنده خواند آشکار
ور مرا از بندگان نشمارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود
چون نباشم بنده بندی او
در خداوندیش سر افکنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود

جام می بر طلعت جانان کشم
با وصالش دست در گردن کنم
همنشین سیم رخ را در کوه قاف
کونکنجد در جوال هیچکس
پرده اندازی ز روی کار باز
فرد بنشانند بخلوتگاه خویش
دوستی او ترا کاری بود

دید در خوابش مگر آنشب مرید
چون گذشتی تو ز منگروز نکیر
از من مسکین سؤال کرد گار
نی شمارا نی مرا هرگز کمال
اینسخن گفتن بود از من هوس
باز گردید و ازو پرسید حال
بنده باشم من خدا را نام دار
بسته بند خودم بگذارد او
من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون ز من لاف از خداوندی او
لیک او باید که خواند بنده ام
تو بعشق او بغایت لایقی
وانکه او در خورد روی تو بود

تو توانی شد ز شادی آتشی
کی خبر یابد از او مر بی خبر

او اگر با تودر اندازد خوشی
کاراین دارد نه آن ای بی بصر

حکایت

وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز سوز جان زبانش سوخته
مشکلی بس مشکلش افتاده بود
میگریست و اینسخن میگفت زار
چند گریه چون همه اشکم بسوخت
از چه با او در فکندی از گزاف
او در افکنده است بامن بیشکی
تا چو اوئیرا توانم داشت دوست
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
تو مکن این کبر بر سر زینهار
یک نفس بیرون کنی پا از گلیم
عشق او با صنع خود بازدمدام
محو گردد صنع با صانع گذار
هم ز ایمانت بر آئی هم ز جان

بود درویشی ز فرط عشق زار
هم ز تف عشق جان افروخته
آتش از جان دردش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار
جان و دل ز آتش رشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین شیوه لاف
گفت من کی در فکنم با یکی
چون منی را کی بود اینمغزو پوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس
او چو با تودر فکند داد بار
تو که باشی تا در آنجاه عظیم
با تو او کی عشق بازد ایغلام
تو نه هیچ و نه بر هیچکار
گر پدید آری تو خود را در میان

حکایت

میهمان رند گلخن تاب شد
ریزه در گلخن همی افشانند خوش
دست بیرون کرد شاه و خورد زود

یکشبی محمود دل پرتاب شد
رند بر خا کسترش بنشانند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود

گفت اگر این گلخنن امشب ز من
 عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
 خورد و خفتم دیدی و ایوان من
 گر دگر بار افتدت برخیز زود
 و بر سر ما نبودت میباش خوش
 من نه کمتر نی فروتر آیمت
 خوش شد از گفتار او شاه جهان
 روز آخر گلخنن را گفت شاه
 گفت اگر حاجت بگوید این گدا
 شاه گفتا حاجت با من بگوی
 گفت حاجتمند آنم من که شاه
 خسروی من لقای تو بس است
 شهریار از دست تو بسیار هست
 با تو در گلخن نشسته گلخنن
 چون از این گلخن در آمد دولتم
 با تو اینجا گر وصالی می نهم
 بس بود این گلخنم روشن بتو
 مرگ جان باد ایندل پرپیچ را
 من نه شاهی خواهم و نی خسروی
 شه تو بس باشی مده شاهی مرا
 عشق او باید ترا کار این بود

عذر خواهد من سرش برم ز تن
 گلخنن گفتش که دیدی جایگاه
 آمدی نا خوانده تو مهمان من
 پس قدم در راه نه سرتیز زود
 گلخنن کو ریزه میباش خوش
 من کیم تا در برابر آیمت
 هفت بار دیگرش شد میهمان
 آخر از شاه جهان چیزی بخواه
 شاهش آن حاجت نگرداند روا
 خسروی کن ترک این گلخن بگوی
 همچنین مهانم آید گاهگاه
 تاج فرقم خاک پای تو بس است
 هیچ گلخن تا برا اینکار هست
 به که بیتو پادشاه گلشنی
 کافری باشد از اینجا رحلتم
 آن بملک هر دو عالم کی دهم
 چیست از توبه که خواهی من ز تو
 گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
 آنچه میخواهم من از تو آن توئی
 میهمان میآی گهگاهی مرا
 آن تو او را غم و یار این بود

گر تر عشق است از وی خواه نیز
 عشق کهنه عشق نو خواهد دگر
 دل بگیرد زان خویشش بیشکی
 میشد آن سقا مگر آبی بکف
 حالی این يك آب در کف آن زمان
 مرد گفتش ای ز معنی بینبر
 گفت هین آبی ده ای بخرد مرا
 بود آدمرا دلی از کهنه سیر
 کهنه ها جمله بيك گندم فروخت
 عور شد دردی ز دل سر برزدش
 در فروغ عشق چون ناچیز شد
 چون نماندش هیچ با هیچی بساخت
 دل ز خود بگرفتن و مردن بسی

دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
 گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
 بحر دارد قطره خواهد از یکی
 دید سقای دگر را پیش صف
 پیش آن يك رفت و آبی خواست زان
 آب داری آب میجوئی دگر
 زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
 از برای نو بگندم زد دلیر
 هر چه بودش جمله در گندم بسوخت
 عشق آمد حلقه بر در زدش
 کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
 هر چه دستش داد در هیچی بساخت
 نیست کار ما و کار هر کسی

مقاله رابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

کرده ام حاصل کمال خویشتن
 هم ریاضتهای مشکل برده ام
 رفتنم زین جایگه مشکل بود
 میرود در کوه و در صحرایرنج
 در منی گم و زمراد خویش دور

دیگری گفتش که پندارم که من
 هم کمال خویش حاصل کرده ام
 چون همین جا کار من حاصل بود
 دیده کس را که برخیزد ز گنج
 گفت ای ابلیس طبع پر غرور

در خیال خویش مغرور آمدی
 نفس بر جان تو دستی یافته
 تو به | پنداری گرفتار آمده
 گر ترا نورست در ره نارتست
 وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست
 غره این روشنی ره مباش
 با چنان خصم و چنین تیغی بدست
 گر ترا نوری ز نفس آید پدید
 تو بدان نور نجس غره مباش
 نی ز تاریکی ره نومید شو
 تا تو در پندار خویشی اعزیز
 چون برون آئی ز پندار وجود
 و ترا پندار هستی هست هیچ
 گرد در این ره طمع هستی باشدت
 گر پدید آئی بهستی یکنفس
 تا تو هستی رنج جانرا تن بنه
 گر تو خود آئی بهستی آشکار

حکایت

وز فضای معرفت دور آمدی
 دیو در مغزت نشستی یافته
 پای تا سر عین پندار آمده
 و ترا ذوقیست آن پندار تست
 هر چه میگوئی محالی بیش نیست
 نفس تو با تست جز آگه مباش
 کی تواند هیچکس ایمن نشست
 زخم کژدم را کرفس آید پدید
 چون نه خورشید جز ذره مباش
 نی ز نورش هم بر خورشید شو
 خواندن و راندن نیز زدیک پشیز
 بر تو گردد دور پرگار وجود
 نبودت در نیستی دردست هیچ
 کافری و بت پرستی باشدت
 تیر باران آیدت از پیش و پس
 صد قفارا هر زمان گردن بنه
 صد قفات از پس بر آرد روزگار

با مریدان شد برون از خانقاه
 کرد خر آنجایکه بادی رها
 نعره زد جامه را بر هم درید

شیخ بوبکر نشابوری براه
 شیخ بر خر بود با اصحابنا
 شیخ را زان باد حالت شد پدید

هم مریدان هم کسی کان دید از او
 بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال
 گفت چندانی که میکردم نگاه
 بودهم از پیش و هم از پس مرید
 همچنین کامروز خوش آراسته
 بیشکی فردا خوشی در عز و ناز
 گفت چون این فکر کردم از قضا
 یعنی آنکو میزند زین شیوه لاف
 زین سبب چون آتشم در جان فتاد
 تا تو در عجب و غروری مانده
 عجب برهم زن غرورت را بسوز
 ای بگشته هر دم از لونی دگر
 تا ز تو یکذره باقی مانده است
 از منی گر ایمنی باشد ترا
 گر تو روزی در فتنای من شوی
 من مگو ای لژ منی در صد بلا

هیچکس فی الجمله نپسندید از او
 کاخر اینجای از چه کرد آن شیخ حال
 بود از اصحاب من بگرفته راه
 گفتم الحق کم نیم از بایزید
 با مریدانی ز جان برخاسته
 در روم در دشت محشر سرفراز
 کرد خر اینجای که بادی رها
 خر جوابش میدهد چند از گزاف
 جای حالم بود زان حالم فتاد
 از حقیقت دور دوری مانده
 حاضر نفسی حضورت را بسوز
 در بن هر موی فرعون دگر
 صد نشان از تو نفاقی مانده است
 با دو عالم دشمنی باشد ترا
 گر همه شب در شوی روشن شوی
 تا بابل یسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی بر از
 چون بدید ابلیس را موسی براه
 گفت دایم یاد دار این یک سخن
 گر بموسی زنده گی باشد ترا

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
 گشت از ابلیس موسی رمز خواه
 من مگو تا تو نگردی همچو من
 کافر مگر بنده گی باشد ترا

راه تا انجام در ناکامی است
زانکه گر باشد درینره کامران

حکایت

پاك دینی گفت این نیکوتر است
تا بکلی گم شود در بحر جود
زانکه گر چیزی بر او ظاهر شود
آنچه در تست از حسد و زخشم تو
هست در تو گلخنی پر ازدها
روز و شب در پرورش شان مانده
گر پلیدی دورن را بینیشی

مبتدیرا گو بتاریکی در است
پس نماند هیچ بندش در وجود
غره گردد در زمان کافر شود
چشم مردان بیند آن نی چشم تو
تو ز غفلت کرده ایشانرا رها
فتنه خواب و خورش شان مانده
اینچنین غافل کجا بنشینیشی

حکایت

در بر شیخی سگی میشد پلید
سائلی گفت ای بزرگ پا کباز
گفت اینسگ ظاهری دارد پلید
آنچه او را هست در ظاهر عیان
چون درون من چو بیرون سگست
ور پلیدی درونت اند کیست
گرچه اندك چیز آید بند راه

شیخ ز انسگ هیچ دامن درنچید
چون نکردی زینسگ آخر احترام
هست آن در باطن من ناپدید
این گدارا هست در باطن نهان
چون گریزم زو که با من هم تکت
صد نجس بیغش که اینقلات یکست
چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بوده است در عهد کلیم
ذره ذوق و گشایش می نیافت

در عبادت روز و شب بوده مقیم
ز آفتاب دل نمایش می نیافت

داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد
مرد عابد دید موسی را ز دور
از برای من تو از حق کن سؤال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور
کو ز دور وصل مادر ویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان
ریش اگر آراست در تشویش بود
یکنفس بی او بر آوردن خطاست
ای ز ریش خویش بیرون نامده
چون ز ریش خود پردازی نخست
و رتو با این ریش درد ریا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره
گفت این نی تو بره ریش من است
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود
پشم در کش همچو موسی کون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار

گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
پیش او شد کای سپه سالار طور
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
باز پرسید این سخن حق گفت دور
دائماً مشغول ریش خویش ماند
ریش خود میکند مرد و میگریست
گفت هم مشغول ریش است آنفلان
ورهمی بر کند هم درویش بود
چه بکثر زو بازمانی چه بر است
غرق ایندزیای پهناور شده
عزم تو گردد در این رفتن درست
هم ز ریش خویش بی پروا شوی

غرقه شد در آب دریا ناگهی
گفت از سر برفکن آن تو بره
ریش من اسباب تشویش من است
تن فرو ده اینت خواهد گشت زار
بر گرفته ریش و آذر میت نه
در تو فرعون و هامانی بود
ریش گیر آنگاه این فرعون را
جنگ ریشاریش میکن مردوار

تا کیت زیریش ره درپیش گیر
یکدمت پروای ریش خویش نیست
کو ندارد ریش خود را شانه
ریش خود دستارخوان راه کن
نی بجز از دل کبابی یابد او
ور بود دهقان به بیند روی آب

پای در نه ترک ریش خویش گیر
گرچه از ریشبت بجز تشویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه
خویش را از ریش خود آگاه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او
گر بود گازر نه بیند آفتاب

حکایت

میغ کردی جمله عالم سیاه
گرچه بو زمیغ صدغمخواره گیش
میغ پیدا آمد و آنحال شد
رو که میویزم همی باید خرید
توچه میدانی که اشنان میخرم
دست با صابون بشستم از تو پاک

صوفیئی چون جامه شستی گاهگاه
جامه چون پر شوخ شد یکباره گیش
از پی اشنان سوی بقال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید
من ازو میویزم پنهان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک

مقاله خامس وثلثون

در سوال مرغی دیگر

تا بچه دلشاد باشم در سفر
اندکی رشدی بود در رفتنم
تا نگردد او ز ره رفتن نفور
وز همه گوینده گان آزاد باش
جان پرغم را بدو کن زود شاد

دیگری گفتش بگو ای نامور
گر بگوئی کم شود آشفتم
رشد باید مرد را در راه دور
گفت تا هستی برو دلشاد باش
چون بدو جاننت تواند بود شاد

در دو عالم شادی مردان ازوست
پس تو اندر شادی او زنده باش
چیست زو بهتر بگوای هیچکس

زندگی گنبد گردون ازوست
چون فلک در شوق او گردنده باش
تا بدو دلشاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار
گاهگاهش حالتی پیدا شدی
بیست روز او حالتی برداشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه
کی بمیرد هر کرا با اوست دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا

با پلنگان روز و شب کرده قرار
گم شدی از خود کسی کانجاشدی
حالت او حال دیگر داشتی
رقص میکردی و میگفتی مدام
اینهمه شادی و هیچ اندوه نه
دل بدو ده درست دارد دوست دل
مرگ هرگز کی بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن میگریست
گفت میگیریم چو ابر نو بهار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست
دل چو با او در وصال آید همی
گر بدینسر شاد گشتی یکزمان
هر که از هستی او دلشاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو

زو پیر رسیدند کاین گریه ز چیست
زانکه ایندم می نیارم مرد زار
چون دلم با اوست چون میرم کنون
گر بمیری مردنی نیکو بود
گر بمیرد مرگ بروی کی رواست
مردن او بس محال آید همی
جا ندارد که بگنجی در جهان
محو از هستی شد و آزاد گشت
تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیز گفت شد هفتاد سال
کاینچنین زیبا خداوندیم هست
چوی تو مشغولی بجو بائی عیب
عیب جو یا تو بچشم عیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو
موی بشکائی بعیب دیگران
گر بعیب خویشتن مشغولیستی

تا ز شادی میکنم وز شوق حال
با خداوندیش پیوندیم هست
کی کنی شادی بزبائی عیب
کی توانی بود هرگز عیب بین
پس بعشق عیب مطلق شاد شو
چون بعیب خود رستی کوری در آن
گرچه بس معیوبیستی مقبولیستی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل بن خواب
در دو صاف از بسکه باهم خورده بود
هوشیار را گرفت از وی ملال
بر گرفتهش تا برد با جای خویش
مست دیگر هر زمان با هر کسی
مست اول آنکه بود اندر جوال
گفت دو پیمانه کمتر ای غمو
آن او میدید و آن خویش نی
گر ز عشق اندک خبر میدیده
عیب بین زانی که تو عاشق نه

آب کارش برده کلی کار آب
از خرابی پا و سر گم کرده بود
پس نشاند آنمست را اندر جوال
آمدش مست دگر در راه پیش
میشد و میکرد بد مستی بسی
چون بدید آنمست را بس تیره حال
تا روی آزاده چونمن کوبکو
حال و کار ماهمه زین پیش نی
عیبها جمله هنر میدیده
لاجرم این شیوه را لایق نه

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی

گشت سالی چند عاشق بر زنی

داشت بر چشم آن زن همچون نگار
 زان سپیدی مرد بودی بیخبر
 مرد عاشق چون بود در عشق زار
 بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
 عشق آن زن دردش نقصان گرفت
 پس بدید آن مرد عیب چشم یار
 گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
 چون ترا در عشق نقصان شد بدید
 کرده از وسوسه پر شور دل
 چند جوئی دیگرانرا عیب باز
 تا چو بر تو عیب تو آید گران

یکسر نساخن سپیدی آشکار
 گر چه بسیاری بزن کردی نظر
 کی خبر یابد ز عیب چشم یار
 داروئی آمد بدید آن درد را
 کار او بر خویشتن آسان گرفت
 این سپیدی گفت کی شد آشکار
 چشم من عیب آن زمان آوردهم
 عیب اندر چشم من زان شد بدید
 هم بین یک عیب خود ای کور دل
 عیب خود باری بجو از جیب باز
 نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

مست گفت ای محاسب کم کن تو شور
 مستی آوردی و افکندی براه
 لیکن آنمستی نمی بیند کسی
 داد بستان اندکی از خویش نیز

محاسب آنمست را میزد بزور
 زانگه گر مال حرام این جایگاه
 بوده تو مست تر از من بسی
 در جفای من مران زان بیش نیز

مقاله سادس و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

زوجه خواهم گر رسم این جایگاه
 می ندانم تا چه خواهم من ازو

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
 چون شود بر من جهان روشن ازو

مرد را در خواست آگاهی به است
در همه عالم گر آگاهی از اوست

کوزهر چیزی که میخواستی به است
زوجه به دانی که آن خواهی از اوست

حکایت

وقت مردن بوعلی رود بار
آسمانرا در همه بگشاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای
شکر میکن پس بشادی میخرام
گرچه این انعام و این توفیق هست
زانکه میگوید مرا با این چکار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی
عشق تو با جان من درهم سرشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری
من ترا خواهم ترا دانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی
حاجت ایندل شده موئی بر آرد
جان من گر سر کشد موئی ز تو

گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
در بهشتم مسندی بنهاده اند
بانگ میدارند کای عاشق در آی
زانکه هرگز کس ندیده است این مقام
می ندارد جانم از تحقیق دست
داده عمری درازم انتظار
سر فرو آرم باندک رشوتی
من نه دوزخ دانم اینجانی بهشت
در نیابد جز تو کس دیگر مرا
نگذرم من زینا اگر تو بگذری
هم تو جانمرا و هم جانم ترا
اینجهان و آنجهانم هم توئی
یکنفس بامن بهم هوئی بر آرد
جان ببر هائی ز من هوئی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک
کر نه دوزخ نه بهشتی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار

بنده گانم را بگو کای مشت خاک
بنده گی کردن نه زشتی مرا
نیستی با من شمارا هیچ کار

میپرستیدم نه از امید و بیم
 پس شما را کار بامن کی بدی
 کز میان جان پرستیدم مدام
 پس باستحقاق ما را میپرست
 چون فکندی برهمش درهم شکن
 جمع کن خاکسترش یکروز تو
 تا شود از باد غیرت بی نشان
 ورنه خون خورتا که هستی از همه
 تویقین دان که زخویش دور کرد

حکایت

تاجدارش کردو بر تختش نشاند
 پادشاهی کن که این کشر تراست
 حلقه در گوش مه و ماهی کنی
 جمله را شد چشم از غیرت سیاه
 در جهان هرگز نکرد این احترام
 میگرست از کار سلطان زارزار
 می ندانی وز خرد بیگانه
 چیست چندین گریه بنشین شاد کام
 گفت بس دورید از راه صواب
 دور می اندازدم از خویشان
 باز مانم دور و مشغول سپاه

من چو استحقاق آن دارم عظیم
 گر رجاء و خوف نی در پی بدی
 میسزد چون من خداوند مدام
 بنده را گوباز کش از غیر دست
 هر چه آن جز ما بود برهم فکن
 چون شکستی پاک درهم سوز تو
 وانگه ن خاکسترش را بر فشان
 چون چنین کردی برستی از همه
 گر ترا مشغول خلد و حور کرد

آن ایاز خاص را محمود خواند
 گفت شاهی دادمت لشکر تراست
 آن همیخواهم که تو شاهی کنی
 هر که آن بشنید از خیل و سپاه
 هر کسی میگفت شاهی با غلام
 لیک آنساعت ایاز هوشیار
 جمله گفتندش که تو دیوانه
 چون بسلطانی رسیدی ای غلام
 داد ایاز آنقوم را حالی جواب
 نیستید آده که شاه انجمن
 میدهد مشغولیم تا من ز شاه

گر بحکم من کند جمله جهان
 هر چه گوید آن توانم کرد و بس
 من چه خواهم کرد ملک و کار او
 گر تو مرد طالبی و حق شناس
 ای بروز و شب معطل مانده
 هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
 تو ز جای خود چو مرد بی ادب
 آمدت از اوج عزت پیشباز
 ای دریغا نیستی تو مرد این
 تا بهشت و دوزخست همره بود
 چون ازین هردو برن آئی تمام
 گلشن دولت نه این اصحابراست
 تو ز خامی ایندر و آندر دوان
 چون زهر دو در گذشتی فرد تو

من نگردم غایب از وی یکزمان
 لیک از او دوری نجویم بکنفس
 ملک من بس بود دیدار او
 بنده گی کردن پیاموز از ایاس
 همچنان بر گام اول مانده
 میکند از اوج جباری نزول
 بر نگیری گام نی روزونه شب
 تو ز پس رفتی و کردی احتراز
 با که بتوان گفت آخر درد این
 جان تو زین راز کی آگه بود
 صبح ایندوات برون آید ز شام
 زانکه علین اولوالبابراست
 در گذر نه دل برین نه بر آن
 گرزنی باشی شوی چون مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز
 دوستانرا آخرت ده بر دوام
 گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
 بس بود این مفلسی از تو مرا
 گر بسوی هردو عالم بنگرم
 هر که او را هست کل او را بود

دشمنان را کار دنیائی بساز
 زانکه من زین هردو آزادم مدام
 کی غمم گریکدمت مونس شوم
 زانکه دائم تو بسی از تو مرا
 یا بجز تو هیچ خواهم کافر
 هفت دریا زیر پل او را بود

مثل دارد جز خداوند عزیز
است دائم بی نظیر و ناگزیر

هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
هر چه را جوئی جز او یابی نظیر

خطاب عزت بدادود

کرد با دادود پیغمبر خطاب
خوب وزشت و آشکارا و نهان
نی عوض یابی و نی همتا مرا
من بسم جان تو جان و تن مباش
یکنفس غافل مباش از ناگزیر
هر چه جز من پیش آید آن نخواه
روز و شب در درد اینکار آمده
هم ز روی امتحان معبود تو
در جهان مفروش تو اورا بهیچ
کافری گرجان گزینی تو براو

خالق الافاق من فوق الحجاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان
جمله را یابی عوض الا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر
لحظه بی من بقای جان نخواه
ای طلبکار جهاندار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو
بر تو نفروشد جهان پیچ پیچ
بت بود هر چه آن گزینی تو براو

حکایت

یافتند آن بت که نامش بودلات
دهدهش همسنگ زرمیخواسته
آتشی بر کرد و حالی سوختش
زربه از بت می بیایستش فروخت
بر سر آنجمع گوید گردگار
زانکه هست آن بت تراش این بتفروش
آن بت آتش پرستانرا بسوخت

لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند
هیچگونه شاه می نفروختش
سرکشی گفتش نه بیایست سوخت
گفت ترسیدم که در روز شمار
آذرو محمود را دارید گوش
گفت چون محمود آتش بر فروخت

بیست من گوهر بیامد از میانش
 شاه گفتا لایق لات این بود
 بشکن آن بتها که داری سربس
 نفیرا چون بت بسوز از شوق دوست
 چون بگوش جان رسد بانگ است
 بسته عهد است از پیش تو
 چون بدو اقرار آوردی نخست
 ای به اول داده اقرار است
 چون در اول بسته میثاق تو
 ناگزیرت اوست پس با او بساز

خواست شد از دست حالی رایگانش
 وز خدای من مکافات این بود
 تا عوض یابی تو دریای گهر
 تابسی گوهر فرو ریزد ز پوست
 از بلی گفتن مکن کوتاه دست
 از بلی سردر مکش زین پیش تو
 کی شود انکار آن کردن درست
 پس باخر کرده انکار است
 چون توانی شد باخر عاق تو
 هرچه پذیرفتی وفا کن کج مبارز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان
 هندو انرا لشکر انبوه دید
 نذر کرد آنروز شاه دادگر
 هر غنیمت کافتم این جایگاه
 عاقبت چون یافت نصرت شهریار
 بود یکجزو غنیمت از قیاس
 چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
 شه کسیرا گفت حالی از کسان
 زانکه باحق نذر کردم از نخست
 هر کسی گفتند چندین مال و زر

رفت از غزنی بحرب هندوان
 دل از آن انبوه پر اندوه دید
 گفت اگر یابم بر این لشکر ظفر
 جمله برسانم بدرویشان راه
 بس غنیمت گرد آمد بی شمار
 برتر از صد خاطر حکمت شناس
 وان سیه رویان هزیمت یافتند
 کاین غنیمت را بدرویشان رسان
 تا در این عهد و وفا باشم درست
 چون توان دادن بمشتی بیهنر

یا سپه را ده که کینه میکشند
 شه درین اندیشه سرگردان بماند
 بوالحسینی بود بس فرزانه
 میگذاشت او در میان آن سپاه
 گفت آن دیوانه را فرمان کنم
 چونکه آزادست از شاه و سپاه
 خواند آن دیوانه را شاه جهان
 بیدل دیوانه گفت ای پادشاه
 گر نخواهی داشت با او کار نیز
 و در دگر با او نخواهد بود کار
 حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
 عاقبت محمود کرد آن زر نثار

یا بگو تا در خزینه میکشند
 در میان این و آن حیران بماند
 لیک مردی بیدلی دیوانه
 چون بدید از دور او را پادشاه
 زو پیرسم هر چه گوید آن کنم
 بیغرض گوید سخن از جایگاه
 پس نهاد آنقصه با او در میان
 کارت آمد با دو جوان جایگاه
 تو بدر جو زین میندیش ای عزیز
 پس مکن اینجاد و جو کم شرم دار
 او بکرد آن خود آن تو کجاست
 عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله سابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه
 گر بگوئی چون بدین سودا دریم
 پیش شاهان تحفه باید نفیس
 گفت ایساؤل اگر فرمانبری
 آنچه تو زینجا بری کانجا بود
 علم هست آنجایکه اسرار هست

چه بضاعت رایج است آن جایگاه
 هر چه رایج تر بود آنجا بریم
 مرد بی هدیه نباشد جز خسیس
 هر چه آنجا آن نباشد آن بری
 بردن آن بر تو کی زیبا بود
 طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل میبرد بسی
گر بر آید از سر دردی يك آه
جایگاه خاص مفر جان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید

زانکه این نجاتشان بدهد کسی
میبرد بوی جگر تا پیشگاه
قشر جانست نفس نافرمان تست
مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

زندانی فرستادن زلیخا یوسف را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
با غلامی گفت بنشان ایندمش
برتن یوسف چنان بازو گشای
آن غلام آمد بسی کارش نهاد
پوستینی دید مرد نیکبخت
مرد هر چوبی که میزد استوار
چون زلیخا بانگ بشنودی زدور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ
برهنه کن دوش و دل بر جایدار
گرچه زین ضربت زیانی باشد
تن برهنه کرد یوسف آن زمان
مرد حالی کرد دست خود بلند
چون زلیخا زوشنید این باره آه
پیش از این آن آهها ناچیز بود

رفت و یوسف را بزندان بازداشت
پس بزن پنجاه چوب محکمش
کایندم آهش بشنوم از دور جای
روی یوسف دید دل بارش نهاد
دست را بر پوستین بگشاد سخت
نالۀ میکرد یوسف زار زار
گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
گر زلیخا بر تو اندازد نظر
بیشك اندازد مرا در پیچ پیچ
بعد از آن چوب قویرا پایدار
چون تو را بیند نشانی باشد
غلغلی افتاد در هفت آسمان
سخت چوبی زد که در خاکش فکند
گفت بس کاین آه بود از جایگاه
آه این باری ز جانی تیز بود

گر بود در مایه صد نوحه گر
ور بود در حلقه صد غم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو
هر که در دل عشق دارد سوز هم

آه صاحب درد را باشد اثر
حلقه را باشد نگین مایه زده
در صف مردان نباشی مرد تو
شب کجا باید قرار و روز هم

حکایت

خواجه رازنگی غلامی چست بود
جمله شب آن غلام پسا کپاز
خواجه گفتش ای غلام کار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز
گفت آنکس را که در دره بنجامت
گر ترا در دیستی بیداری می
چون کسی باید که بیدارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست
هر که با این درد دل با هم سرشت

دست پاک از کار دنیا شست زود
تا بوقت صبح میگردی نماز
شب چو بر خیزی مرا بیدار کن
آن غلام او را جوابی داد باز
هیچش را بیدار کن نبود رواست
روز و شب در کاری بیکاری می
دیگری باید که هم کارت کند
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
محو شده هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود
آنکه او آنجا بنواز و عز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار
کز خوشی جنت و ذوق وصال
اهل جنت جمله گویند آن زمان
زانکه ما را در بهشت با کمال

سالك وادی جبه و جهد بود
می ندانم هیچکس هرگز رسید
اهل جنت را بپرسند آشکار
حال خود گویند تا خود چیست حال
خوشی فردوس خودش از میان
روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزديك شد
 در فروغ آنجمال جانفشان
 چون بگویند اهل جنت حال خویش
 کای شما فارغ ز فردوس جنان
 زانکه ما کجا بجاى ناخوشیم
 روی چون بنمود ما را آشکار
 چون شدیم آگاه که ما افتاده ایم
 ز آتش حسرت دل ناشاد ما
 هر کجا کاین آتش آمد کارگر
 هر کراشد در رهش حسرت پدید
 حسرت و آه و جراحت بایدت
 گرد در این منزل تو مجروح آمدی
 گر تو مجروحی دم از عالم مزن

هشت خلد از شرم آن تاریك شد
 خلد را نی نام ماند و نی نشان
 اهل دوزخ در جواب آیند پیش
 هر چه گفتید آنچنانست آنچنان
 از قدم تا فرق غرق آتشیم
 حسرت و اماندگی از روی یار
 وز چنان روئی جدا افتاده ایم
 آتش دوزخ ببرد از یاد ما
 ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
 کی تواند کرد او غیرت پدید
 در جراحت ذوق و راحت بایدت
 محرم خلوتگه روح آمدی
 داغ می نه وز جراحت دم مزن

حکایت

از بنی در خواست مردی پر نیاز
 خواجه دستوری نداد اورا در آن
 روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی
 چون تومی بینی جراحت رو حرا
 تا نیاری داغ دل اینجایگاه
 داغ دل آور که در میدان درد

تا گذارد بر مصلايش نماز
 گفت ریگ و خاک گر هست این زمان
 زانکه هر مجروح را داغست روی
 داغ نیکوتر بود مجروح را
 کی توان کردن بسوی تونگاه
 اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله ثامن وثلثون

سؤال مرفی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه
 پر سیاست مینماید اینطریق
 گفت ماراهفت وادی در رهست
 باز ناید در جهان زینراه کس
 چون نیامد باز کس زینراه دور
 چون شدند آنجایکه گم سر بسر
 دیده باشد در اینوادی سیاه
 چند فرسنگست اینراه ایرفیق
 چون گذشتی هفت وادی در گاه است
 نیست از فرسنگ آن آگاه کس
 چون دهندت آگهی ای ناصبور
 کی خبر بازت دهند ای بیخبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادی طلب آغاز کار
 پس سیم وادی از آن معرفت
 هست پنجم وادی توحید پاک
 هفتمین وادی فقر است و فنا
 در کشش افقی روش گم گرددت
 وادی عشق است از این پس بیکنار
 هست چارم وادی استغنا صفت
 پس ششم وادی حیرت صعبناک
 بعد از اینوادی روش نبود ترا
 گر بود یکقطره قلمز گرددت

بیان وادی اول که طلب باشد

چون فرود آئی بوادی طلب
 صد بلا در هر نفس اینجا بود
 جد و جهد اینجات باید سالها
 مال اینجا بایدت انداختن
 در میان خونت باید آمدن
 چون نماند هیچ معلومت بدست
 چوندل تو پاک گردد از صفات
 پیشت آید هر زمانی صد تعب
 طوطی گردون مگس اینجا بود
 زانکه اینجا قلب گردد حالها
 ملک اینجا بایدت در باختن
 وز همه بیرونیت باید آمدن
 دل بیاید پاک کرد از هر چه هست
 تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار
گر شود در راه او آتش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش
جرعه زان باده چون نوشش بود
غرقه دریا بماند خشک لب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین

در دل تو یک طلب گردد هزار
ور شود صد وادی ناخوش پدید
بر سر آتش زند پروانه وار
جرعه میخواهد از ساقی خویش
هر دو عالم کل فراموشش بود
سر جانان میکند از جان طلب
ز اردهای جانستان نهراسد او
در پذیرد تا دری بگشایدش
زانکه نبود زانسوئی در آن و این

حکایت

عمر و بو عثمان مکی در حرم
گفت چون حق میدمید اینجان پاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر
گفت ای روحانیان آسمان
سرنهاده آنهمه بر روی خاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس
گر بیند ازند سر از تن مرا
من همیدانم که آدم خاک نیست
چون نبود ابلیس راسر بر زمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان

آورد این گنج نامه در قلم
در تن آدم که آبی بود و خاک
نی خبر یابند از جان نی اثر
پیش آدم سجده آرید این زمان
لا جرم یک تن بدید آنسر پاک
سجده از من نه بیند هیچکس
نیست غم چون هست این گردن مرا
سرنهم تاسر به بینم باك نیست
سر بدید او زانکه بود اندر کمین
تو بسر دزدیده این جایگاه
بکشمیت تا وانگوئی در جهان

زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه
 بیشکی در چشم آنکس کان نهد
 مرد گنجی گنج دیدی آشکار
 ورنه بر سر ز تن ایندم ترا
 گفت یارب مهل ده این بنده را
 حقه تعالی گفت مهلت دادمت
 نام تو کذاب خواهم زد رقم
 بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک
 لعنت آن تست رحمت آن تو
 گر مر العن است قسمت پاک نیست
 چون بدیدم خلق را رحمت طلب
 لعنتی راهم چو رحمت بنده نیست
 این چنین باید طلب گر طالبی
 گر نمی یابی تو او را روز و شب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار
 بر میان زنار حیرت بسته بود
 گه بر اندی اشک بر خا کستراو
 سائلی گفتش چنین وقتی که هست
 گفت میسوزم چه سازم چون کنم
 جان من کز هر دو عالم چشم دوخت

هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
 بکشد او را تا خطش در جان نهد
 سر بریدن بایدت کرد اختیار
 این سخن باشد همه عالم ترا
 چاره کن این ز کار افکنده را
 طوق برگردن سپس بنهادمت
 می بهانی تا قیامت متهم
 چون مرا شد روشن از لعنت چه پاک
 بنده آن تست قسمت آن تو
 زهر هم باشد همه تریاک نیست
 لعنت بر داشتم من بی ادب
 بنده لعنت منم کافکنده نیست
 تو نه طالب بدعوی غالی
 نیست او گم هست نقصان در طلب

چشم پوشیده دلی پر انتظار
 بر سر خا کستری بنشسته بود
 گاه خا کستر فشاندی بر سر او
 دیده کس را که او زنار بست
 چون ز غیرت میگذازم چون کنم
 این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی اوراست بس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر
گر تفاوت باشد از دست شاه
گر عزیز از گوهری و ز سنگ خوار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست
گر تر اسنگی زند معشوق مست
مرد باید کز طلب و ز انتظار
نی زمانی از طالب ساکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب

این اضافت آمد افندوسم بکس
او بدیگر کس دهد چیزدگر
سنگ با گوهر نه تو مرد راه
پس ندارد شاه اینجا هیچکار
آن نظر کن تو که این از دست اوست
به که از غیری گهر آری بدست
هر زمان صد جان کند در ره نثار
نی دمی آسودنش ممکن شود
مرتدی باشد در این ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت ای مجنون چه میجوئی ازین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
گفت من میجویمش هر جا که هست

در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت لیلی را همی پویم چنین
کی بود در خاک شارع در پاک
بو که جائی آرمش ناگاه بدست

حکایت

یوسف همان امام روزگار
گفت چندانی که از بالا و پست
هست هر یگدره یعقوبی دگر
درد باید در ره او و انتظار
گر درین هر دو نیابی کار باز
در طلب صبری بیاید مرد را

صاحب اسرار جهان بینای کار
دیده در می بنگرد در هر چه هست
یوسفی گم کرده را پرسد خبر
تادرین هر دو بر آید روزگار
سر مکش ز نهاده از این اسرار باز
صبر خود کی باشد اهل درد را

صبر کن گر خواهی و گر نه بسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم
گر نه ایخفته اهل تهنیت
گر نداری شادی از وصل یار
گر نمی بینی جمال یار تو
گر نمیداری طلب کن شرم دار

حکایت

سنگ گشته مردی اندر کوه چین
بر زمین میریخت اشکش زار زار
آنچنان سنگی که گرد دست میخ
هست علم آن مرد پاک راستگو
زانکه علم از غصه بیهمتای
جمله تاریکیست این محنت سرای
رهبر جانت در این تاریک جای
تو درین تاریکی بی پا و سر
گر تو بر گیری ازین جوهر بسی
ور نیایی چهرت ای هیچکس
گر بود و نبود این جوهر ترا
اینجهان و آنجهان در جان کمست
چون برون رفتی ازین کم در کمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز

بو که جائی راه یابی از کسی
همچنان در خون نشین با خود بهم
پس چرا خود را نداری تعزیت
خیز باری ماتم هجران بدار
خیز و منشین میطلب اسرار تو
چون خران تا چند باشی بیفسار

اشک میبارید چشمش بر زمین
سنگ میشد اشک آن مرد آشکار
او فتادی زان بیاریدی دریغ
گر بچین باید شدن آنرا بجو
سنگ شد وز دست کافر نعمتان
علم دروی چون چراغی رهنمای
جوهر علمست و علمت جانفزای
چون سکندر مانده بی راهبر
خویشرا یابی پشیمان تر کسی
هم پشیمانتر تو خواهی بود و بس
هر زمان یا بم پشیمان تر ترا
تن ز جان و جان ز تن پنهان کمست
هست آنجا جای خاص آدمی
پی بری در هر نفس صد گونه راز

ور دزین ره باز مانی وای تو
شب مخسب روز هم چیزی مخور
میطلب تو تا طلب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم
دید پیر روستائی را ز دور
شیخ سوی او شد و کردش سلام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید
گر کنند این جمله پر از زن تمام
ور بود مرغی که چیند آشکار
گر ز بعد آنکه چند بنی زمان
از درش بوئی نیابد جان هنوز
طالبانرا صبر میباید بسی
تا طلب در اندرون ناید پدید
از درونی گر طلب بیرون رود
هر کرا نبود طلب مردار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد
و آنکه او در ره بچیزی ماند باز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی
نی مشو آخر بیک هی مست نیز

کم شوی در نوحه سرتاپای تو
کاین طلب در تو پدید آید مگر
خورد روز و خواب شب کم گرددت

شد بصحرای دیده پر خون دل دوانیم
گاو میراند و ازو میتافت نور
شرح دادش حال قبض خود تمام
از فرود فرش تا عرش مجید
نی بیک کرت بصد کرت مدام
دانه ارزن پس از سالی هزار
مرغ صد باره پیرد از جهان
بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالب صابر نیفتد هر کسی
مشک در نافه ز خون ناید پدید
گر همه گردون بود در خون رود
زنده نبود صورت دیوار اوست
در طلب باید که باشی گرم تر
هم بدان گنج و گهر در بند شد
شد بتش آنچیز گوبابت بساز
کز شرابی مست ولا یعقل شدی
میطلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یکشبی محمود میشد با سپاه
کرده بر هر جای کوهی خاک بیش
در میان کوه خاک او فکند
چون دگر شب باز آمد شهر بار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم
چون از این در دولت گشت آشکار
مرد ایندر باش تا بگشایدت
بسته جز چشم تو پیوسته نیست

خاک بیزی دید سر بر خاک راه
شاه چون آن دید باز و بند خویش
پس براند آنگاه چون بادی سمند
دید او را همچنان مشغول کار
ده خراج عالم آسان یافتی
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
آنچنان گنجی نهان زین یافتم
تا که جان دارم مرا اینست کار
سر متاب از راه تا بنمایدت
رو طلب کن زانکه ایندر بسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود

کاین خدا آخر دری بر من گشای
گفت ای غافل کی ایندر بسته بود

وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید
کس در این وادی بجز آتش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان
لحظه نی کافری دارد نه دین
نیک و بد در راه او یکسان بود

غرق آتش شد کسی کانه جار سید
وانکه آتش نیست عیشش خوش و باد
گرم رو سوزنده و سرکش بود
غرق در آتش چو آن برق جهان
ذره نی شك شناسد نی یقین
خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی اینسخن آن تو نیست
 هرچه دارد پاك در بازد بنقد
 دیگرانرا وعده با فردا بود
 تا نسوزد نقد را یکباره گی
 تا که جوهر در وجود او نسوخت
 ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
 عقل در سودای عشق استاد نیست
 عشق اینجا آتش است و عقل دود
 می طپد پیوسته در سوز و گداز
 گرز غیبت دیده بخشند راست
 هست هریك برك از هستی عشق
 گر ترا آنچشم غیبی باز شد
 ور بچشم عقل بگشائی نظر
 مرد کار افتاده باید عشق را
 تو نه کار افتاده نه عاشقی
 زنده دل باید در ایشره مرد کار

مرتدی اینذوق در جان تو نیست
 وز وصال دوست مینازد بنقد
 لیکن او را نقد هم اینجا بود
 کی تواند رست از غمخواره گی
 در مفرح کی تواند دل فروخت
 می طپد تا بو که در دریا فتد
 عشق کار عقل مادر زاد نیست
 عشق چون آمد گریزد عقل زود
 تا بجای خود رسد نماگاه باز
 اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
 سر براه افکنده از مستی عشق
 با تو ذرات جهان همراز شد
 عشق را هرگز نه بینی پاوسر
 مردم آزاده باید عشق را
 مرده تو عشق را کی لایقی
 تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه از خانمان آواره شد
 شد ز فرط عشق سودائی او
 هرچه او را بود اسباب و ضیاع
 چون نماندش چیزی و درویش شد

وز فقاعی کود کی بیچاره شد
 گشت پر غوغای رسوائی او
 داد از دست و خرید از وی فقاع
 عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گرچه میدادند نان او را تمام
زانکه چندانی که نانش میرسید
دائماً بنشسته بودی گرسنه
سائلی گفتش که ای آشفته کار
گفت آن باشد که صدعالم متاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را

حکایت

گرسنه بودی و سیر از جان مدام
جمله میداد و فقاعی میخرید
تا خورد یکدم فقاعی صدقه
عشق چبود سر آن کن آشکار
جمله بفروشی برای يك فقاع
او چه داند عشق را و درد را

اهل لیلی جمله مجنون را همی
داشت چوپانی در آنصحرانشست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند
آن شبان را گفت بهر کردگار
سوی لیلی ران گله من در میان
تا نهان از غیر زیر پوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بود
ای دریغا درد مردانت بود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
چون در آمد آب و عشق از سر گذشت
آب زد بر روی آنمست خراب
بعد از آن روز دگر مجنون مست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز

در قبیله ره ندادندی دمی
پوستی بستند از او مجنون مست
خویشان را کرده چون گوسفند
در میان گوسفندانم گذار
تا بیابم بوی لیلی يك زمان
بهره گیرم ساعتی از دوست من
در بن هر موی تو مردی بود
درد باید مرد را آنت بود
در گله پنهان بسوی دوست شد
پس با آخر گشت زائل هوش ازو
بر گرفتش آنشبان بردش بدشت
تادمی بنشست آن آتش ز آب
گرد باقومی بصحرا در نشست
بس برهنه مانده ای سر فراز

جامه‌کان دوست تر داری و بس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند
اطلس و اکسون مجنون پوست است
برده‌ام در پوست بوی دوست من
یافت دل در پوست راز دوستی
عشق باید کز خودی بستاند
کمترین چیز تو در محو صفات
پای در نه گر سر افرازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
چون سواره رفتی اندر ره ایاس
چون بمیدان آمدی آتشک موی
این سخن گفتند با محمود باز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام
چشم بر گوی ایاز آورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
پشت چون چو کان و سر گردان چو گوی
خواند پس محمودش و گفت ای گدا
رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی

گر بگوئی من بیارم این نفس
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
چشم بد را نیز می سوزم سپند
پوست خواهد هر که لیلی دوست است
کی ستانم جامه جز پوست من
چون نداری مغز باری پوستی
پس صفات تو بدل گردانند
بخشش جانست و ترک ترهات
زانکه بازی نیست جانبازی چنین

وین سخن شد فاش در هر مجلسی
میدویدی آن گدای حق شناس
هیچ سوئی تنگ رستی جز باوی
کان گدا گردیده عاشق بر ایاز
میدوید آن رند با عشق تمام
گوئی چون گوی چو گان خورده بود
دید جانش همچو جو رویش چو کاه
میدوید از هر سر میدان چو گوی
خواستی هم کاسگی با پادشا
عشق بازی راز تو کمتر نیم
هست این سرمایه بی مایگی

عشق از افلاس میگیرد نمک
 تو جهانداری و دل افروخته
 ساز و وصل است آنچه توداری و بس
 وصل را چندین چه سازی کار و بار
 شاه گفتش ای ز هستی بیخبر
 گفت زیر او و چو من سر گشته است
 قدر من او داند و من آن او
 هر دو در سر گشتگی افتاده ایم
 او خبر دارد ز من من هم از او
 دولتی تر آمد از من گوی راه
 گرچه همچون گوی بی پا و سرم
 گوی بر تن زخم از چو کان خورد
 گوی گرچه زخم دارد بیقیناس
 من اگرچه زخم دارم بیش از او
 گوی که که در حضور افتاده است
 آخر او را چون حضوری میرسد
 من نمیبارم بوصلش بوی برد
 شهریارش گفت کایدرویش من
 گر نمیگوئی دروغ ای بینوا
 گفت تا جانم بود مفلس نیم
 لیک اگر در عشق گشتم جانفشان

عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
 عشق را باید چو من دل سوخته
 صبر کن بادرد هجران یک نفس
 هجر را گر مرد عشقی پایدار
 چون همه بر گوی مینداری نظر
 من چو او او همچو من آغشته است
 هر دو یک گوئیم در چو کان او
 بی سرو بی بن بپا افتاده ایم
 باز میگوئیم مثنی غم از او
 کاسب او را نعل بوسد گاهگاه
 لیک من از گوی محنت کش ترم
 وین گدای دل شده بر جان خورد
 از پی او میدرد آخر ایاس
 در پی اویم نیایم پیش از او
 وین گدا پیوسته دور افتاده است
 از می وصلش سروری میرسد
 گوی وصلی یافت از من گوی برد
 دعوی افلاس کردی پیش من
 دعوی افلاس را آور گوا
 مدعی باشم از این مجلس نیم
 جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق
این بگفت و بود حرفش بر زبان
چون بداد آنرند جان درخا کراه
گر بنزد يك تو جان باز دست خورد
گر ترا گویند یکساعت در آی
آنچنان بی پا و سر گردی مدام
چون در افتی تا خبر باشد ترا

جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
که بجانان داد جانرا در زمان
شد جهان محمود را از غم سیاه
تو در آ تا خود به بینی دستبرد
تا تو زین ره بشنوی بانگ در آی
که بیازی هر چه را داری مدام
عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب
در نظاره میگذاشت آن بیخبر
دید مستی رند را نی سر نه بن
جمله کم زن مهره دزد و پاک بر
هر یکرا کوزه دزدی بدست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد
چون قلندر ها چنانش یافتند
جمله گفتندش در ای هیچکس
مست کردند آنکه از يك دردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی
رندی آمد دزدی افزونش داد
مرد میشد همچنان تا در عرب
اهل او گفتند بسی آشفته

ماند از رسم عجم اندر عجب
بر قلندر خانه افتادش گذر
هر دو عالم باخته بی يك سخن
در پلیدی هر يك از دیگر بتر
کوزه در دزدی زده اول نشست
عقل و جان بر شارع سیش فتاد
آب برده عقل و جانش یافتند
اندر و ن شدیش و کم این بود و بس
محو شد از خویش و گم شد مردیش
برد از او در یک نفس حالی کسی
وز قلندر خانه سر بیرونش داد
عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
کو زرو سیمت همانا خفته

سیم و زر شد آمد آشفتن ترا
 دزد راهت زد کجا شد مال تو
 گفت میرفتم خرامان در رهی
 هیچ دیگر می ندانم نیز من
 گفت وصف آن قلندر کن مرا
 مرد اعرابی فنائی مانده بود
 پای در نه یا سر خود گیر تو
 گر تو پذیری بجان اسرار عشق
 جان فشانی و بهمانی برهنه

شوم بود این در عجم رفتن ترا
 شرح ده تا من بدانم حال تو
 او فتادم بر قلندر ناگهی
 سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
 گفت وصف اینست پس قال اندرا
 وز همه قال اندرائی مانده بود
 جان بیز یا نه بجان پذیر تو
 جان فشانان سر کنی بردار عشق
 ماندت قال اندر آئی زانهمه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال
 از قضا معشوق آن دل داده مرد
 روز روشن بر دلش تاریک شد
 مرد عاشق را خبر دادند از آن
 گفت جانانرا بخواهم کشت زار
 مردمان گفتند بس شوریده
 خون مریز و دست ازین کشتن بدار
 چون ندارد مرده کشتن حاصلی
 گفت چون بر دست من شد کشته یار
 پس چو بر خیزد قیامت پیش جمع
 هم شوم زو کشته امروز از هوس

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
 شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
 مرگش از دور آمد و نزدیک شد
 کاردی در دست میآمد دوان
 تا بمرک خود نمیرد آن نگار
 تو درین کشتن چه حکمت دیده
 او خود این ساءت بخواهد مرد زار
 سر نبرد مرده را جز جاهلی
 بر قصاص او کشند زار زار
 در قصاص او بسوزند چو شمع
 سوخته فردا از او اینم نه بس

پس بود اینجا و آنجا کام من
عاشقان جانباز اینراه آمدند
ز حمت جان از میان برداشتند
دست چون برداشتند از جان خویش

سوخته یا کشته او نام من
در دو عالم دست کوتاه آمدند
دل بکلی از جهان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع او فتاد
گفت واپس شو بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ
حاضری گفتش که ایشمع جهان
عاشقان بودند جان بازان راه
گفت چون من گویم اینک ترك جان
بر سر آتش در آمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون به پیچیدم سراز جبریل من
زان نیارم کرد جان خوش خوش ثار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس

جان بعزرائیل آسان می نداد
از خلیل خویش آخر جان میخواه
بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می ندهی بعزرائیل جان
تو چرامیداری آخر جان نگاه
پای عزرائیل آمد در میان
گفت از من حاجتی خواه این خلیل
زانکه بند را هم آمد جزاله
کی دهم جان را بعزرائیل من
تا مگر او خود بفرماید بیار
نیم جو ارزد جهان جان مرا
تا که او گوید سخن اینست و بس

مقاله اربعون

بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر
هیچکس نبود که نی آن جایگاه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال
لاجرم بسره که پیش آید پدید
کی تواند شد در اینراه جلیل
سیر هر کس تا کمال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر
معرفت اینجا تفاوت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش
سر آتش چون براو روشن شود
مغزیند از درون نی پوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب
صد هزاران مردگم گردد مدام
کاملی باید در اینراه شگرف
گر ز اسرار شود ذوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود
تا بیاری دست تا عرش مجید

معرفت را وادی بی پا و سر
مختلف گردد ز بسیاری راه
سالك تن سالك جان دیگر است
هست دایم در ترقی و زوال
هر یکی بر حد خویش آید پدید
عنکبوت مبتلا همراه فیل
قرب هر کس حسب و حال او بود
کی کمال صرصرش آید بدست
همروش هر گز نگردد هیچ طیر
این یکی محراب و آن بت یافته
از سپهر اینره عالی صفت
باز یابد در حقیقت صدر خویش
گلخن دنیا بر او گلشن شود
چون نه بیند ذره جز دوست او
ذره ذره کوی او بیند تمام
روی می بنمایدش چون آفتاب
تا یکی اسرار بین گردد تمام
تا کند غواصی این بحر ژرف
هر زمانت نو شود شوقی پدید
صد هزاران خون حلال اینجا بود
کم وزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن
گر شوی قانع بملك اين جهان
هست دایم سلطنت در معرفت
هر که مست عالم عرفان بود
ملك عالم پیش او ملكی شود
گر بدانندی ملوك روزگار
جمله در عالم نشستندی ز درد

ورنه باری خاك ره بر فرق کن
تا ابد ضایع بمانی جاودان
جهد کن تا حاصل آید اینصفت
بر همه خلق جهان سلطان بود
نه فلك در بحر او فلكی شود
ذوق این شربت زمملك بی کنار
در بروی هم به بستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه
سر فرو برده باندوهی که داشت
شاهرا چون دید گفتا دور باش
تونه شاهی رو که بس دون همتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی
گفت اگر میدانی ای تو بیخبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام

دید آنجا بیدلی دیوانه
پشت زیر بار آنکوهی که داشت
ورنه برجانت زند صد دور باش
در خدای خویش کافر نعمتی
يك سخن بامن بگو دیگر مگوی
کز که دور افتاده ای بی نظر
جمله آتش ریختی بر سر مدام

مقاله حادی و اربعون

در بیان وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود
میجهد از بی نیازی صرصری
هفت دریا يك شمر اینجا بود

نی در آن دعوی و نی معنا بود
میزند بر هم بیگم کشوری
هفت اختر يك شرر اینجا بود

هشت جنت نیز آنجا مرده ایست
 هست موریرا هم اینجا ایعجب
 تا کلاغی را شود پر حوصله
 صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
 صد هزاران جسم خالی شد ز روح
 صد هزاران پشه در لشکر فتاد
 صد هزاران طفل سر بیریده شد
 صد هزاران خلق در زنا ر شد
 صد هزاران جان و دل تاراج رفت
 قدرتی نو دارد اینخانه کهن
 گر جهانی دل کبابی دیده
 گر دریند ریا هزاران جان فتاد
 گر فرو شد صد هزاران سر بخواب
 ریخت گرافلاک و انجم لخت لخت
 گر ز ماهی در عدم شد تا بماه
 گرد و عالم شده همه یکبار نیست
 گر نماید از دیو و ز مردم اثر
 گر بریزد جمله تنها ب خاک
 گر شد اینجا جزو و کل ایجان تباه
 گر بیکره گشت این نه طشت گم

هفت در زخ همه چو بخ افسرد است
 اجر یک فیل دمان بی یک سبب
 کس نماند زنده در یک قائله
 تا که آدمرا چراغی بر فروخت
 تا در آنحضرت درو گر گشت نوح
 تا براهیم از میان بر سر فتاد
 تا کلیم الله صاحب دیده شد
 تا که عیسی محرم اسرار شد
 تا محمد یکشبی معراج رفت
 خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
 همچنان دانم که خوابی دیده
 شبی در بحر بی پایان فتاد
 ذره یا سایه شد ز آفتاب
 در جهان کم گیر برگی از درخت
 پای موری لنک شد در قعر چاه
 در زمان ریگی همه انگار نیست
 از سر یکقطره باران در گذر
 موی حیوانی اگر نبود چه باک
 کم شد از روی زمین یک پرگاه
 قطره در هفت دریا گشت گم

در خراسان بود بر نائی چوماه
 بر زبر افتاد خاک او را بسی
 حال بروی گشته بود و روزگار
 آن نکو سیرت محمد نام بود
 چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
 ای محمد با پدر لطفی بکن
 کو محمد کو پسر کوهیچکس
 در نگر ای سالک صاحب نظر
 آدم آخر کو و ذریات او
 کو زمین کو کوه و دریا کو فلک
 کو کنون آن صد هزاران تن بخاک
 کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
 هر دو عالم را و صد چندان که هست
 چون سرای پیچ پیچ آید ترا

او فتاد آنماه یوسف و ش بچاه
 عاقبت زانجا بر آوردش کسی
 باد و دم آورده کارش سخت زار
 تا بدان عالم از او يك گام بود
 ایچراغ چشم و ایجان پدر
 یکسخن بر گوی او گفت اینسخن
 این بگفت و جان بداد این بود بس
 تا محمد گوی و آدم در نگر
 نام جزئیات و کلیات او
 کو پری کو دیو مردم کو ملک
 کو کنون آن صد هزاران جان پاك
 کو کسی کو جان و تن کوهیچهیچ
 گر بسائی و به بیزی زانچه هست
 بر سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت
 گفت بر شو عمرها بالای عرش
 هر چه بود و هست و خواهد بود نیز
 قطره این جمله از دریای بود
 نیست اینوادی چنین سهل ایسلیم
 گر شود صدره روان خون دردلت

سینه پاك و دلی آگاه داشت
 پس فرو شو بعد از آن در تحت فرش
 چه بدو چه نيك هر یکذره چیز
 بود و فرزندش نبود آمد چه سود
 مهل میدانی تو از جهل ای لئیم
 هم نگرdd قطع جز یک منزلت

گر جهانی راه هر دم بسپری
هیچ سالک راهرا پایان ندید
ور چوسگ باشی و دایم میدوی
نی شدن رویست و نه استادنت
هست مشکل کار افتادن چه سود
سر مزن سر میزن ای مرد خموش
هم بترك کار گو هم کار کن
تا مگر کاری بود درمان کار
ور نباشد کار درمان کسی
ترك کن کاری که آن کردی نخست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت
بی نیازی بین و استغنانگر
برق استغنا چنان اینجا فروخت
صد جهان اینجا فرو دیزد بخاک

گام اول باشدت چون بنگری
هیچکس ایندرد را درمان ندید
تا ابد بانك درائی نشنوی
ته ترا مردن به ونی زادنت
کار سخت اینست استادان چه سود
ترك کن اینکار و هین در کار کوش
کار خود اندك کن و بسیار کن
کار باشد با تو در پایان کار
با تو بیکاری بود آنجا بسی
کردن و نا کردن این باشد درست
ور شناسی کی توانی کار ساخت
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
کز تف او صد جهان حالی بسوخت
گر جهان نبود در اینوادی چه باك

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد
پس کند آن تخته پر نقش و نگار
هم فلک آرد پدید و هم زمین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد
چون حساب نحس گردد سعد از آن

تخته خاک آورد در پیش خود
ثابت و سیاره آرد آشکار
که بر آن حکمی کند گاهی برین
هم افول و هم عروج آرد پدید
خانه موت و ولادت بر کشد
گوشه آن تخته گیرد بعد از آن

بر فشاند گوئی آن هرگز نبود
صورت اینعالم پر پیچ پیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین
جمله مردان زنان اینجا شدند
گر نیاری طاقت اینراه تو

آن همه نقش و نشان هرگز نبود
هست همچون صورت آن تخته هیچ
گرد این کم گرد و در کنجی نشین
از دو عالم بی نشان اینجا شدند
گر همه کوهی نسنجی گاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانیا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود
انیا را چون بلا آمد نصیب
من نه عزت خواهم و نه خواریشی
چون نصیب هتران درد است و رنج
انیا بودند سر غوغای کار
هر چه گویم از میان جان چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده
از نهنک قهر اگر آگاهی
اول از پندار مانی بقرار

پرده شد از عالم اسرار باز
هر چه میخواستی بخواه و گیر زود
مبتلا بودند دایم در بلا
انیا را آنهمه دایر پیش بود
کی رسد راحت بدین مرد غریب
کاش در عجز خودم بگذاری
کهترانرا کی تواند بود گنج
من ندارم تاب دست از من بدار
تا تورا کاری نیفتد زان چه سود
همچو کف کی بر ز بر افتاده
کی سلوک اینچنین ره خواهی
چون درافتی جان کی آری بر کنار

حکایت

آن مکس میشد ز بهر توشه
شد ز شوق آن عسل دلدادۀ

دید کندوی عسل در گوشه
در خروش آمد که کو آزاده

کز هن مسکین جوی بستاند او
شاخ و صلم گر بیار آید چنین
کرد کارش داد خود بیرونشوی
چون مگس را در عسل افتاد کار
از طپیدن سست شد پیوند او
در خروش آمد که مارا قهر کشت
گر جوی دادم دو جوا کنون دهم
کس در اینوادی دمی فارغ مباد
روز گاری ایدل آشفته کار
بس بیازی می شماری روزگار
خیز و اینوادی مشکل قطع کن
زانکه تابا جان و با دل هم بری
برفشان جان در ره و دل کن نثار

در درون کند ویم بنشانند او
هیچ نیکوترنی است از انگبین
در درون ره داد و بستد زو جوی
پا و دستش در عسل شد استوار
وز چنخیدن سخت تر شد بند او
انگبینم سخت تر از زهر کشت
بو کزین درمانده گی بیرون جهنم
مرد اینوادی بجز بالغ مباد
پا و دستت در عسل شد استوار
یا بغفلت میگذاری روزگار
باز بر از جان و از دل قطع کن
مشرکی وز مشرکان غافلتری
ور نه ز استغنا بگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار
شد چنان در عشق آندلبرز بون
بر امید آنکه بیند روی او
مادر دختر از آن آگاه شد
در سرت باشد اگر هیچ اینهوس
بایدت چون ما تو سگبانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست

برد از وی دختر سگبان قرار
کز دلش میزد چو دریاموج خون
شب بخفتی با سگان کوی او
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پیشه ماهست سگبانی و بس
بعد سالی عقد و مهمانی کنی
خرقه را افکند و شد در کار چست

باسگی در دست بر بازار شد
صوفی دیگر که بودش همنفس
مدت سی سال بودی مرد مرد
گفت ایغافل مکن قصه دراز
حق تعالی داند این اسرار را
چون به بیند طعنه پیوست تو
چند گویم کایندهم از درد راه
من ز بیهوده شدم بسیار گوی
گر شما اسرار دان ره شوید
گر بگویم بیش ازین زینره بسی

قرب سالی از پی اینکار شد
چون چنانش دید گفت ای هیچکس
این چرا کردی و هرگز این که کرد
زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
با تو گرداند همی اینکار را
سگ نهد از دست من دردست تو
خون شد و یک کس نیامد مرد راه
وز شما یکتا نشد اسرار جوی
انگهی از درد من آگه شوید
لغو باشد نیست چون رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور
گر شما روها بشوئید اینزمان
در کثافت مشکبوی زان چه سود

نکته بر گوی شیخش گفت دور
انگهی من نکته آرم در میان
پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

مقاله ثانی و اربعون

در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادی توحید آیدت
رویا چون زین بیابان در کشند
گر بسی بینی عدد گر اندکی
چون یکی باشد یک اندر یک مدام

منزل تجرید و تفرید آیدت
جمله سر از یک گریبان بر کشند
آن یکی باشد در اینره آن یکی
آن یکی اندر یکی باشد تمام

نیست آن يك كان احد آید ترا
چون برو نیست این ز حد و از عدد
چون ازل کم شد ابد هم جاودان
چون همه هیچی بود هیچ این همه

حکایت

زان یکی کاندر عدد آید ترا
از ازل قطع نظر کن وز ابد
هر دورا کی هیچ ماند در میان
کی بود در اصل جز هیچ این همه

گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و تنگ
گر بدست آن نخل را مالد کسی
چون همه مومست و دیگر چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
پیر زن در حال گفتا بوعلی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست
تو درین ره مرد عقد و حل نه
مرد سالک چون بحد دل رسید
بشنود از وی سخنهای آشکار
هم جز او کسر آنه بیند یکزمان
هم در او هم زاو و هم با او بود
هر که در دریای وحدت گم نشد

کاغذ زر برد کاین بستان ز من
جز ز حق نستافم از کس هیچ چیز
از کجا آوردی آخر احوالی
کعبه را ضدیتی با دیر نیست
چند بینی غیر اگر احوال نه
اندرین ره چون بدین منزل رسید
هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس را نداند در جهان
هم برون از هر سه این نیکو بود
گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل همروز اهل عیب
 عاقبت روزی بود کان آفتاب
 هر که او در آفتاب خود رسید
 تا تو باشی نیک و بد اینجا بود
 ورتومانی در وجود خویش باز
 تا که از هیچی پدیدار آمدی
 کاشکی اکنون چو اول بوده
 از صفات بد بکلی پاک شو
 از کجا دانی که اندر تن ترا
 مار و کژدم با تو زیر پرده اند
 گر سر موئی فرا ایشان کنی
 هر یکیرا دوزخ پر مار هست
 گر برون آئی از اینها پاک تو
 ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
 تا کی ای عطار ازینحرف مجاز
 مرد سالک چون رسید اینجا یگانه
 گم شود زیرا که پیدا آید او
 جزو گردد کل شود نه کل نه جزو
 هر چهار آید برون از هر چهار
 در دیرستان این سر عجب
 عقل اینجا کیست افتاده بدر

آفتابی دارد اندر جیب غیب
 با خودش گیرد براندازد نقاب
 توبیقین میدان ز نیک و بد رهید
 چون تو کم گشتی همه سودا بود
 نیک و بد بینی در اینراه دراز
 در وجود خود گرفتار آمدی
 یعنی از هستی معطل بوده
 بعد از آن بادی بکف با خاک شو
 چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
 خفته اندر خویشتن گم کرده اند
 هر یکیرا همچو صد تعبیه کنی
 تا نپردازی تو دوزخ کار هست
 خوش بخاک اندر شوی در خاک تو
 میگزندت سخت تا روز شمار
 با سرا سرار و توحید آی باز
 جایگاه و مرد برخیزد ز راه
 گمگردد زانکه گویا آید او
 صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
 صد هزار آید برون از صد هزار
 صد هزاران عقل بینی خشک لب
 مانده طفلی کور و مادر زادو کر

ذره هر کو از این سریافته است
خود چو اینکس نیست موئی در جهان
گر چه اینکس نیست کل هم اینکس است

سر زه ملک هر دو عالم تافته است
چون بیابد نیز بوئی در جهان
گر وجود است و عدم هم اینکس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله
بنده کو پیر شد شادش کنند
من کنون در بند گیت ای پادشاه
بنده بس غم کشم شادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم
گفت الهی من ترا خواهم مدام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون
گفت ا کنون من ندانم کیستم
بنده گی شد محو و آزادی نماند
بیصفت گشتم نگشتم بیصفت
من ندانم من تو ام یا تو منی

پیرم و سرگشته و گم کرده راه
پس خطش بدهند و آزادش کنند
همچو برفی کرده موی خود سیاه
پیر گشتم خط آزادیم بخش
هر که او از بنده گی خواهد خلاص
ترك كن اين هر دو را در نه قدم
عقل و تکلیفم نبایده والسلام
پای کو بان دست میزد در جنون
بنده باری نیستم پس چیستم
ذره در دل غم و شادی نماند
عارفم اما ندارم معرفت
محو گشتم در تو و کم شده منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب
چون رسیدند آن دو تن بایک دگر
گرمین افتادم در این آب روان
گفت من خود را در آب انداختم

عاشقش خود را در افکند از شتاب
این یکی پرسید از او کای بی خبر
از چه افکندی تو خود را در میان
زانکه خود را از تومی نشناختم

روز گاری شد که باشد بیشکی
 تو منی یا من توام چند از دوئی
 چون تو من باشی و من تو بردوام
 تادوئی بر جاست در شرکت بتافت
 تو در او گم گرد تو حید این بود

حکایت

هم تو من هم من تو و ان هر دو یکی
 با تو ام من یا تو من یا من توئی
 هر دو تن باشیم یکتن و السلام
 چون دوئی بر خاست تو حیدت بتافت
 گم شدن کم کن که تفرید این بود

گفت روزی فرخ و مسعود بود
 شد بصحرا بی عدد فیل و سیاه
 شد بر او هم ایاز و هم حسن
 بود روی عالم از فیل و سپاه
 چشم عالم آنچنان لشکر ندیده
 پس زبان بگشاد شاه نامور
 هست چندین فیل و لشکر آن من
 گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
 شاهرا خدمت نکرد آنجایگاه
 شد حسن آشفته و گفت ای غلام
 تو چنین استاده چون بی حرمتی
 تو چرا حرمت نمیداری نگاه
 چون ایاز القصه بشنید این خطاب
 يك جواب اینست کان بیروی و راه
 یا بخاك افتد بخواری پیش او

روز عرض لشکر محمود بود
 بود بالائی بر آنجا رفت شاه
 هر دو میکردند عرض انجمن
 همچو از مور و ملخ بگرفته راه
 پیش از آن لشکر کسی دیگر ندیده
 با ایاز خاص خود گفت ای پسر
 اینهمه آن تو تو سلطان من
 سخت فارغ به ایاز و بر قرار
 خود نگفت او این مرا گفتست شاه
 میکند شاهیست چندین احترام
 پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
 حق شناسی نبود این در پیش شاه
 گفت هست اینرا موافق دو جواب
 گر کند خدمت به پیش پادشاه
 یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه و کمتر آمدن
 من کیم تا سر بر ایندر آورم
 بنده آن اوو تشریف آن اوست
 ز آنچه هر روزی شه فیروز گرد
 گردو عالم خطبه ذاتش دهند
 من در اینم عرض کجا آیم پدید
 نی کنم خدمت نه بر سر آیمش
 چون حسن بشنید اینقول از ایاس
 دادم انصافی که در ایام شاه
 پس حسن گفتا بگو دیگر جواب
 گرمن و شه هر دو باهم بودمی
 لیک چون تو محرم آن نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه
 چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
 شاه گفتا خلوت آمد راز گوی
 گفت هر که کز کمال لطف شاه
 در فروغ پر تو آن یک نظر
 از ضیاء آفتاب فر شاه
 چون نمی ماند ز من نام وجود
 گر تو می بینی کسیرا آن زمان
 گر تو یک لحاف و گر صد می کنی

چهل باشد در برابر آمدن
 در میان خود را برابر آورم
 من کیم فرمان همه فرمان اوست
 وین کرم کو با ایاز امروز کرت
 من ندانم تا مکافاتش دهند
 من که باشم یا چرا آیم پدید
 کیستم تا در برابر آیمش
 گفت احسنت ای ایاز حق شناس
 لایقی هر دم بصد انعام شاه
 گفت نبود بیش تو گفتن صواب
 اینسخن را سخت محرم بودمی
 چون بگویم چون تو سلطان نیستی
 آنحسن شد تا میان آنسپاه
 گر حسن موئی شود نبود حسن
 آنجواب خاص با من باز گوی
 میکند سوی من مسکین نگاه
 محو میگردد وجودم سر بسر
 پاک بر میخیزم آنساعت ز راه
 چون بخدمت پیش افتم در سجود
 من نیم آن هست هم شاه جهان
 آن خداوندی تو با خود میکنی

زو کی آید خدمتی در هیچ باب
گم شده در آفتاب روی تو
هر چه خواهی کن تودانی او نماند

سایه کو گم شود در آفتاب
هست ایازت سایه در کوی تو
چونشد از خود بنده فانی او نماند

مقاله ثالث و اربعون

در بیان وادی ششم که حیرت باشد

کار دایم درد و حسرت آیدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت
روز و شب باشد نه شب نه روز هم
میچکد خون مینگار داید ریغ
در تحیر سوخته از درد این
در تحیر مانده و گم کرده راه
بیخبر از بود خود وز کاینات
جمله گردد محواز او او نیز هم
سر بلند عالمی پستی که
بر کناری یا نهانی یا عیان
هر دوئی یا تونه یا نه توئی
وین ندانم هم ندانم نیز من
نی مسلمانم نه کافر پس چیم
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

بعد از آن وادی حیرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم
از بن هر موی آنکس نه به تیغ
آتشی افسرده باشد مرد این
مرد حیران چون رسد آن جایگاه
گم شود در راه حیرت محو و مات
هر که زد توحید بر جانش رقم
گر بدو گویند هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان
فانیی یا باقیی یا هر دوئی
گوید اصلا می ندانم چیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی

خسروی کافاق در فرمانش بود
 از نکوئی بود چون رشک پری
 طره او صد دل مجروح داشت
 ماه رویش همچو فردوس آمده
 چون ز قوسش تیر باران آمدی
 نرگس مستش زمزگان خار را
 روی آن عنراوش خورشید چهر
 در ویاقوتش که جانرا قوت بود
 چون بخندیدی لبش آب حیات
 هر که کردی در زندهانش نگاه
 هر که صید روی چون ماهش شدی
 آمدی گه گه ز پیش پادشاه
 چه غلامی آنکه اوداد از جمال
 در بسیط عالمش همتا نبود
 صدهزاران خلق در بازار و کوی
 کرد روزی از قضا دختر نگاه
 دل زدستش رفت و در خون افتاد
 عقل رفت و عشق بروی زور یافت
 مدتی با خویشتن اندیشه کرد
 در گداز و سوز از عشق و فراق
 بود او را دو کنیزک مطربه

دختری چون ماه در ایوانش بود
 یا بهار و سرو گل در دلبری
 هر سر مویش رگی باروح داشت
 زانکه از ابروش دو قوس آمده
 قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
 در ره افکندی بسی هشیار را
 در نکوئی بهتر از ماه سپهر
 زان همی روح القدس مبهوت بود
 تشنه مردی و زلبش جستی ز کات
 اوفتادی سرنگون در قعر چاه
 بیرسن حالی فرا چاهش شدی
 از پی خدمت غلامی همچو ماه
 مهر و مه راهم محاق و هم زوال
 بر سر کویش بجز غوغا نبود
 خیره ماندندی در آن خورشید روی
 دید روی آن غلام پادشاه
 عقل او از پرده بیرون اوفتاد
 جان شیرینش ز تلخی شور یافت
 عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
 جان اسیر درد و دل پر اشتیاق
 در اغانی سخت عالی مرتبه

جمله موسیقار زن بلبل سرای
 حال خود در حال با ایشان بگفت
 هر کرا شد عشق جانان آشکار
 گفت اگر عشقم بگویم با غلام
 حشمتم را هم زیان دارد بسی
 ورنه گویم قصه خویش آشکار
 صد کتاب صبر بر خود خوانده ام
 آن همیخواهم که زان سر و سهری
 گر چنین مقصود من حاصل شود
 چون خوش آواز از شنیدند این سخن
 ما شب پیش تو آریش نهان
 يك كنيزك شد نهان پیش غلام
 داروی بیهوشیش در می فکند
 چون بخورد آنمی غلام از خویش شد
 روز تا شب آن غلام سیمبر
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند
 پس نهادند آن زمان در بسترش
 زود بر تخت زرش بنشانند
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام
 دید قصری همچو فردوس از نگار
 عنبرین ده شمع بر افروختند

لجن داودی ایشان جانفزای
 ترك نام و تنگ و ترك جان بگفت
 جان چنان جائی کجا آید بکار
 در غلط افتد که هم نبود تمام
 کی غلامی را رسد چون من کسی
 چون کنم با ایندل دور از قرار
 چون کنم بی صبرم و در مانده ام
 بهره یابم او نیابد آگهی
 کار جان من بکام دل شود
 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
 آنچنان کورا خبر نبود در آن
 گفت حالی تا به پیش آورد جام
 لا جرم بیخویشی دروی فکند
 کار آن زیبا كنيزك پیش شد
 بود مست و از دو عالم بیخبر
 پیش او افتان و خیزان آمدند
 در نهان بردند پیش دخترش
 گوهرش بر فرق می افشانند
 چشم چون زر گس گشاد از هم تمام
 تخت زرین از کناری تا کنار
 همچو هیمة عود تر میسوختند

بر کشیده آن بتان یکسر سماع
 بود آن دختر میان جمع در
 در میان آنهمه شادی و کام
 مانده بد او خیره نی عقل و نه جان
 چشم بر رخساره دالدار داشت
 سینه پر عشق و زبان لال آمده
 هم مشامش بوی عنبر یافته
 دخترش در حال جام می بداد
 چشم او در چهره جانان بماند
 چون نیامد زبانش کارگر
 هر زمان آن دختر همچون نگار
 گه لبش را بوسه دادی چون نشکر
 گه پریشان کرد زلف سر کشش
 و آن غلام مست پیش دلخواز
 اندرین نظاره میبود آن غلام
 چون در آمد صبح و باد صبح جست
 چون بنخفت آنجا غلام سرفراز
 بعد از آن چون آن غلام سیمبر
 شور آورد و ندانستش چه بود
 گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
 دست بر زد جامه بر تن چاک کرد

عقل و جان را کرده جان و تن و دایع
 همچو خورشیدی بنور شمع در
 گم شده در چهره دختر غلام
 نی در این عالم بمعنی نه در آن
 گوش بر آواز موسیقار داشت
 جان او از ذوق در حال آمده
 هم دهانش آتش تر یسافته
 نقل می را بوسه در پی بداد
 در رخ دختر همی حیران بماند
 اشک میبارید و میخارید سر
 اشک بر رویش فشاندی صد هزار
 گه نمک در بوسه کردی بی جگر
 گاه گم شد در دو جادوی خوشش
 مانده نی بیخود نه با خود چشم باز
 تا بر آمد صبح از مشرق تمام
 از خرابی شد غلام آنجا زدست
 زود بردندش بجای خویش باز
 یافت آخرا ندکی از خود خبر
 بود نی چون بود از شورش چه سود
 آب او بگذشت از بالای سر
 موی از سر کند و بر سر خاک کرد

قصه پرسیدند زانشمع طراز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب
آنچه تنها بر من حیران گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز
هر یکی گفتند کاخر اندکی
گفت من درمانده ام چون مضطری
من ندانم کان ز مستی دیده ام
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده
گفت من آگه نیم پنداریشی
زین عجب تر حال نبود در جهان
نی توانم گفت نی خاموش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال
نیست پیش چهره او آفتاب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین
من چو او را دیده و نادیده ام

گفت نتوانم نمود اینقصه باز
هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
زین عجایب تر نیفتد هیچ راز
باخود آی و باز گو از صدیکی
کانهمه من دیده ام یا دیگری
یا بهشیاری صفت بشنیده ام
من ندیدم گرچه من دیدم همه
کاینچنین دیوانه و شوریده
یا که خوابی دیده یا بیداریشی
حالتی نی آشکارا نی نهان
نه میان این و آن مدهوش بود
نه از او یکذره مییابم نشان
هیچکس ندهد نشان در هیچ حال
ذره والله اعلم با لصواب
گرچه او را دیده ام بیش ازین
در میان این و آن شوریده ام

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست
گفت این زن برد از مردان سبق
کز کدامین گم شده مانده است دور

راه بینی سوی آئزن بنگریست
زانکه چون مانیست میداند بحق
وز که افتاده است زینسان ناصبور

فرخ او چون حال میداند که چیست
مشکل آمد قصه این غمزده
نیست معلوم ز دور روزگار
من نه آگاهم چنین حیران شده
این زن از من چون هزاران گوی برد
من نبردم بوی این حیرت مرا
در چنین منزل که دل شد ناپدید
رسمان عقل را سرگم شده است
هر که او اینجار سد سرگم کند
گر کسی اینجارهی دریافت است

داند او تا بر که میباید گریست
روز و شب بنشسته و مانم زده
بر که میگیریم چو باران زارزار
کز که دور افتاده ام گریان شده
زانکه از گم گشته خود بوی برد
ریخت خون و کشت در حسرت مرا
نی که شد زینراه منزل ناپدید
خانه پندار را در گم شده است
چار حد خویش را در گم کنند
سر کل او را سراسر یافت است

حکایت

صوفی میرفت آوازی شنید
که کلیدی یافته است اینجایگاه
گردد من بسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش
بر در بسته چو بنشین بسی
کار تو سهل است و دشوار آن من
نیست کارم را نه پائی نه سری
کاش اینصوفی بسی بشتافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن

کان یکی میگفت گم کردم کلید
زانکه در بسته است و من برخاک راه
غصه پیوسته ماند چون کنم
در چو میدانی برو گو بسته باش
عاقبت بگشاید آن در را کسی
کز تحیر می بسوزد جان من
نی کلیدم بود هرگز نی دری
بسته یا بگشاده در را یافتی
می نداند هیچکس تا چیست حال
تا کنون چون کرده ام اکنون مکن

هر که او در وادی حیرت افتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم
می ندانم کاشکی من دانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد

هر نفس در صد جهان حسرت افتاد
پی چو گم کردید من چون پی برم
که اگر می دانمی حیرانمی
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصر آباد را بگرنت درد
بعد از آن موی سپید و تن نزار
در دلش تابی و در جانش تقی
آمده نی از سر دعوی و لاف
گفت شخصی ای بزرگ نامدار
کرده چندین حج و چندین سروری
اینچنین کار از سر خامی بود
این کدامین شیخ کرد اینراه کیست
شیخ گفتا کار من سخت او افتاد
شد از این آتش مرا خرم بیاد
گشته ام کالیو کار خویشتن
چون در آید اینچنین آتش بجان
تا گرفتار چنین کار آمدم
ذره گر حیرت آید پدید

کرد چل حج بر تو کل اینت مرد
برهنه دیدش کسی بایک ازار
بسته زناری و بگشاده کفی
گرد آتشگاه گبری در طواف
این چه کار تست آخر شرم دار
حاصل این جمله آمد کافری
اهل دل را از تو بدنامی بود
می ندانی تو که آتشگاه کیست
آشمن در خانه و رخت او افتاد
داد کلی نام و تنگ من بیاد
می ندانم حیلۀ زین بیش ن
کی گذارد نام و ننکم یکزمان
از کنشت و کعبه یزار آمدم
همچو من صد حسرت آید پدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب

دید پیر خویش را یکشب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست
در فراقت شمع دل افروختم
من ز حیرت گشتم اینجار از جوی
پیر گفتا مانده ام حیران و مست
ما بسی در قعر این زندان و چاه
ذره از حیرت عقبی مرا

کار تو بر گوی آنجا چون گذشت
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
کار تو چونست آنجا باز گوی
میگزم دائم بدندان پشت دست
از شما حیرانتریم این جایگاه
بیش از صد کوه در دنی مرا

مقاله رابع و اربعون

در بیان وادی هفتم که فقر و فنا است

بعد ازین وادی فقر است و فنا
عین اینوادی فراموشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای
هر دو عالم نقش ایندریات بس
هر که در دریای گل گم بوده شد
دل بدین دریا در این آسوده گی
گرازا این گم بوده گی بازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد
گم شدن اول قدم زین پس چه سود
چون همه در گام اول گم شدند
عود و هیمة چون بآتش در شوند

کی بود اینجا سخن گفتن روا
گنگی و کری و بیهوشی بود
گم شده بینی ز يك خورشید تو
نقشها در بحر کی ماند بجای
هر که گوید نیست این سودات بس
دائماً گم بوده و آسوده شد
می نیابد هیچ جز گم بوده گی
صنم بین گردد بسی رازش دهند
چون فرو رفتند در میدان درد
لاجرم دیگر قدم کس را نبود
تو جمادی گیر اگر مردم شدند
هر دو بر يك جای خا کستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشد
گر پلیدی گم شود در بحر کل
لیک گر پاکی درین دریا شود
جنبش او جنبش دریا بود
نبود او و او بود چون باشد این

حکایت

یکشبی محمود طوسی بحر را از
تا چو اندر عشق بگدازی تمام
چون شود شخص تو چو نمویی نزار
در که چون موئی شود در کوی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور
هر که او رفت از میان اینک فنا
گر ترا هست این دل زیر و زبر
غمه خور کاتش ز روغن و ز چراغ
چون بران آتش کند روغن گذر
گر چه ره بر آتش سوزان کند
گر همی خواهی که تو آنجارسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن
جامه از نیستی در پوش تو
خرقه از ماکان یکی در برفکن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ

در صفت فرق فراوان باشد
در صفات خود فرو ماند بندل
از وجود خویش نا پیدا شود
او چو نبود در میان زیبا بود
از خیال عقل بیرون باشد این

با مریدی گفت دایم میگذار
پس شوی از ضعف چو نمویی مدام
جایگاهی سازدت در زلف یار
بیشکی موئی شود در موی او
موی در موی اینچنین اندر نگر
چون فنا گشت از فنا اینک بقا
بر صراط و آتش سوزان گذر
دو ده پیدا کند چون پر زاغ
از وجود روغنی آید بدر
خویشتن را قالب قرآن کند
اندرین منزلکه والا رسی
پس براتی از عدم در پیش کن
کاسه پر از فنا کن نوش تو
طیلسان لم یکن بر سر فکن
رخش ناچیزی بران جائی ز هیچ

بر میان نه از کمر زیر و زیر
 طمس کن چشم و زهم بگشای زود
 کم شو و زین هم بیکدم کم مباش
 همچنان میرو بدین آسوده گی
 گر بود زین عالمت موئی اثر
 گر سر موئی بماند از خودیت

همچنان بر بند از لاشی کمر
 بعد از آن در چشم کن کحل نبود
 پس از بن کم گشتگی در غم مباش
 تارسی در عالم کم بوده گی
 نیست زین عالم ترا موئی خبر
 هفت دریا را نماید پر بدیت

حکایت

یکشب پروانگان جمع آمدند
 جملگی گفتند میباید یکی
 شد یکی پروانه تا قصری زدور
 باز گشت و دفتر خود باز کرد
 فاقدی کو داشت در مجمع مهی
 شد یکی دیگر گشت از نور در
 پر زنان در پرتو مطلوب شد
 باز گشت او نیز مشتی راز گفت
 ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز
 دیگری برخاست میشد مست مست
 دست و گردن گشت با آتش بهم
 چون گرفت آتش ز سرتاپای او
 فاقد ایشان چو دید او را ز دور
 گفت این پروانه در کار است و بس

در مضیقه طالب شمع آمدند
 کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
 در فضای قصر دید از شمع نور
 وصف او در خورد فهم آغاز کرد
 گفت او را نیست از شمع آگهی
 خویشتن بر شمع زد از دور تر
 شمع غالب گشت و او مغلوب شد
 از وصال شمع شرحی باز گفت
 همچو اندیگر نشان دادی تو نیز
 پای کوبان بر سر آتش نشست
 خویش را گم کرد با او خوش بهم
 سرخ شد چون آتشی اعضای او
 شمع با خود کرد هم رنگش ز نور
 کس چه داند او خبر دار است و بس

کی خبر یابی ز جانان یکرمان
صد خط اندر خون جانت باز داد
در نگنجد هیچکس این جایگاه

نگردی پیخبر از جسم و جان
هر که از موئی نشانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه

حکایت

زد قفائی محکمش سنگین دلی
گفت آن کز تو قفائی خورد او
عالم هستی پایان برد و رفت
مردۀ کی گوید سخن شرمی بداد
تا که موئی مانده محرم نه
هست صد عالم مسافت در میان
در میان جمع او دارد خبر
تا که موئی مانده مشکل رسی
تا ازار پای در آتش بسوز
برهنه خود را در آتش در فکن
ذره پندار تو کمتر شود
در رخت ای مرد صد رهن بماند
سوزنش هم بخیه بر روی افکند
راست ناید مال و ملک و اسب و جاه
پس بخود در خلوتی آغاز کن
تو برون آئی ز نیکی و بدی
پس فنای عشق را لایق شوی

صوفیئی میرنت چون بیخاصلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
تا که تو دم میزنی همدم نه
گر بود موئی اضافت در میان
وانکه شد هم پیخبر هم بی اثر
گر تو خواهی تادرین منزل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز
چون نماند هیچ مندیش از کفن
چون همه رخت تو خا کستر شود
و رچو عیسی یکسر سوزن بماند
گر چو عیسی رخت در کوی افکند
چون حجاب آید و جود این جایگاه
هر چه داری یکیک از خود باز کن
چون درونت جمع شد در پیخودی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی

حکایت

بود شاهی ماهر و خورشید فر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت
خاک او بودند دلبندان همه
گر بشب آنماه پیدا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست
گر رسن کردی از آن زلف سیاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز
وصف حسن و زلف آن یوسف جمال
چشم چون زر گس اگر بر هم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه
بود درویشی گدائی بیخبر
بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت
چون ندید آن درد راهم پشت او
روز و شب و در کوی او بنشسته بود
دیده گریان بود و زانغم می نگفت

داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
هیچکس آن چشم و آن ناز نداشت
بنده رویش خداوندان همه
آفتابی نو بصر را آمدی
زانکه وصف از روی او یکموی نیست
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
کار کردی بر همه عالم دراز
شرح نتوان داد در پنجاه سال
آتشی در جمله عالم زدی
صد هزاران گل شکفتی بی بهار
زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
هر سر مویش بصد خون آمدی
هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بیسر و بن شد ز عشق آن پسر
جانش میشد زهره گفتن نداشت
تخم غم در جان و دل میکشت او
چشم از خلق جهان بر بسته بود
تن گدازان می نخورد و می نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان
 روز و شب روئی چو زراشکی چو سیم
 زنده زان بودی گدای ناصبور
 ماهرو از دور چون پیدا شدی
 در جهان برخواستی صد رستخیز
 بانگ بردا برد میرفتی بمه
 چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای
 غشی آوردی و در خون آمدی
 چشم بایستی در آن دم صد هزار
 گاه چون نیلی شدی آن نانوان
 گاه بفسردی ز آهش اشک او
 نیم کشته نیم مرده نیم جان
 این چنین کس کانچنان افتاده پست
 نیم ذره سایه بود آن بیخبر
 میشد آن شهزاده روزی با سپاه
 زو بر آمد نعره و بیخویش شد
 چند خواهی وخت جان خویش ازین
 این سخن میگفت آن سر گشته مرد
 چون بگفت این گشت زایل هوش او
 چاوش شهزاده زان آگاه شد
 گفت بر شهزاده ات ای شهریار

همچنان میداشت آنغم در نهان
 منتظر بنشسته بودی دل دونیم
 کان پسر گهگاه بگذشتی زدور
 جمله بازار پر غوغا شدی
 خلق یکسر آمدندی در گریز
 قرب یکفر سنگ بگرفتی سپاه
 سر بگشتی و بیفتادی ز پای
 وز وجود خویش بیرون آمدی
 تا بر او بگریستی چون ابرزار
 گاه خون از زیر او گشتی روان
 گاه اشکش سوختی از رشک او
 وز تهی دستی نبودش نیم نان
 نچنان شهزاده چون آرد بدست
 خواست تا خورشید را گیرد ببر
 آن گدایک نعره زد آن جایگاه
 گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
 نیست صبر و طاقت من بیش ازین
 هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
 پس روان شد خون ز چشم و گوش او
 عزم خویش کرد و پیش شاه شد
 عشق آورد است رندی بقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد
 گفت بر خیزید و بردارش کنید
 در زمان رفتند خیل پادشا
 پس بسوی دار کردندش کشان
 نی ز دردش هیچکس آگاه بود
 چون بزیر دار آوردش وزیر
 گفت مهلم ده ز بهر کردگار
 مهمل دادش آن وزیر خشناک
 پس میان سجده گفتش کای اله
 پیش از آن کز جان بر آیم بیخبر
 تا بینم روی آتشهزاده خوش
 تا به بینم روی او یکبار نیز
 پادشاهانده حاجت خواه تست
 هستم از جان بنده این درهنوز
 چون تو حاجت می بر آری صدهزار
 خواست چون این حاجت آنم مظلوم راه
 که شنید آواز او پنهان وزیر
 رفت پیش پادشاه و میگریست
 زاری او در مناجاتش بگفت
 شاهرا دردی از او در دل فتاد
 شاه حالی گفت آتشهزاده را

در میان
 سجده

کز تن دل مغر او پر جوش
 پای بسته سرنگونیسارش کنید
 حلقه کردند گرد آن گدا
 بر سر او گشته خلقی خونفشان
 نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
 زاتش حسرت بر آمد زو نفیر
 تا کنم یک سجده باری زیر دار
 تا نهاد او روی خود بر روی خاک
 چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
 روزایم گردان جمال آن پسر
 صدهزاران جان توانم داده خوش
 جان کنم بر روی او ایثار نیز
 عاشق است و کشته در گاه تست
 گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
 حاجت من کن روا کامم بر آر
 تیر او آمد مگر بر جایگاه
 درد کردش دل ز درد آن فقیر
 حال آن دلداده بر گفتش که چیست
 در میان سجده حاجاتش بگفت
 خوش شدی بر عفو کردن دل نهاد
 سرمگردان آن ز پا افتاده را

این زمان بر خیز و زیر دار شو
 مستمند خویش را آواز ده
 لطف کن با او که قهر تو کشید
 از رهش بردار و سوی گلشن آر
 رفت آتشزاده یوسف جمال
 رفت آنخورشید روی آتشین
 رفت آندریای پر گوهر خوشی
 از خوشی آنجایکه بر سر زنید
 آخر آتشزاده زیر دار شد
 آنکدا را در هلاک افتاده دید
 خاک از خون دو چشمش گل شده
 محو گشته گم شده نا چیز هم
 چون چنین دید آن بخون افتاده را
 خواست تاپنهان کند اشک از سپاه
 اشک چون باران روان کرد آن زمان
 هر که او در عشق صادق آمده است
 گر بصدقی عشق پیش آید ترا
 عاقبت شهزاده خورشید و ش
 آن گدا آواز شه نشنیده بود
 چون همی برداشت روی از خاک راه
 آتش سوزنده با دریای آب

پیش آن سر گشته بیمار شو
 بیدل تو شد دل او باز ده
 نوش خور با او که زهر تو چشید
 چون بیائی باخودش نزد من آر
 تا نشیند با گدائی در وصال
 تا شود با ذره خلوت نشین
 تا کند با قطره دست اندر کشی
 پای در گوید و دستی بر زنید
 چون قیامت فتنه بیدار شد
 سرنگون بر روی خاک افتاده دید
 عالمی بر حسرتش حاصل شده
 زین بتر چبود بگو ان نیز هم
 آب در چشم آمد آتشزاده را
 بر نمیآمد مگر بی اشک آه
 گشت حاصل صدهزاران درد از آن
 بر سرش معشوق عاشق آمده است
 عاشقت معشوق خویش آید ترا
 از سر لطف آنکدارا بخواند خوش
 لیک بسیاری ز دورش دیده بود
 در برابر دید روی پادشاه
 گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب

بود آندرویش بیدل آتشی
 جان بلب آورد و گفت ایشهریار
 حاجت این لشکر کر بز نبود
 نعره زد جان ببخشید و بمرد
 چون وصال دلبرش معلوم گشت
 سالکان دانند در دریای درد
 ای وجودت با عدم آمیخته
 تا نگردي مدتی زیر و زبر
 دست بگشاده چو برقی بسته
 این چه کار تست مردانه در آی
 گربخواهی کرد تو این کیمیا
 چند اندیشی چو من بیخویش شو
 تا دم آخر بدرویشی رسی
 منکه نی من مانده ام نی غیر من
 گم شدم در خویشتن یکباره گی
 آفتاب فقر چون بر من بتافت
 من چو دیدم پر تو آن آفتاب
 هر چه گاهی بردم و گه باختم
 محو گشتم گم شدم هیچم نماند
 قطره بودم گم شدم در بحر راز
 گرچه گم گشتن نه کار هر کسی است

قربتش افتاد با دریا خوشی
 چون چنینم میتوانی کشت زار
 این بگفت و گوئیا هرگز نبود
 همچو شمع باز خندید و بمرد
 فانی مطلق شد و معدوم گشت
 تا فنای عشق بامردان چه کرد
 لذت تو با الم آمیخته
 از وجود خویش کی یابی خبر
 در خلا شد پیش برقی بسته
 عقلا را هل نیز و دیوانه درای
 یکنفس باری بنظاره در آ
 یکزمان در خویش پیش اندیش شو
 در کمال ذوق بیخویشی رسی
 بر تراست از عقل و شروخیر من
 چاره من نیست جز بیچاره گی
 هر دو عالم را کم از ارزن بیافت
 من نماندم باز شد آبی بآب
 جمله در آب سیاه انداختم
 سایه ماندم ذره پیچم نماند
 می نیابم اینزمان یکقطره باز
 در فنا گم گشتم و چو من بسی است

کیست در عالم ز ماهی تابماه کونخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاك دینی کرد از نوری سؤال
گفت مارا هفت دریا نار و نور
چون کنی این هفت دریا باز پس
ماهیتی کز سینه چون دم بر کشد
چون نهنگ آساده عالم در کشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه پای

گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
می بیاید رفت راهی دور دور
ماهیتی جذبت کند در یک نفس
اولین و آخرین را در کشد
خلق را کلی بیکدم در کشد
در میان بحر استغناش جای

مقاله خامس و اربعون

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زینسخن مرغان وادی سر بسر
جمله دانستند کان مشکل کمان
زینسخن شد جان ایشان بیقرار
واندگر مرغان همه از جایگاه
سالها رفتند در شیب و فراز
آنچه ایشانرا در اینره رخ نمود
گرتوهم روزی فرود آئی براه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند
آخر الامر از میان آن سپاه
زانهمه مرغ اند کی آنجا رسید

سرنگون گشتند در خون جگر
نیست بر بازوی مشتی ناتوان
هم در آنمزل بسی مردند زار
سر نهاده از سر حیرت براه
صرف شد در راهشان عمر دراز
کی توانم شرح آن پاسخ نمود
عقبه آنره کنی يك يك نگاه
روشت گردد که چون خون خورده اند
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه دریا شدند
 باز بعضی بر سر کوه بلند
 باز بعضی را ز تف آفتاب
 باز بعضی را ابلهنگ و شیر راه
 باز بعضی نیز خائف آمدند
 باز بعضی در بیابان خشک لب
 باز بعضی ز آرزوی دانه
 باز بعضی سخت رنجور آمدند
 باز بعضی در عجایبهای راه
 باز بعضی در تماشا و طرب
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 عالمی مرغان که میبردند راه
 سی تن بی بال و پر رنجور و سست
 حضرتی دیدند بی وصف و صفت
 برق استغنا چو می افروختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 جمع میدیدند خیران آمده
 جمله گفتند ایعجب چون آفتاب
 کی پدید آئیم ما اینجایگاه
 دل بکل از خویشتن برداشتیم
 هست اینجا صد جهان یکذره خاک

باز بعضی محو و ناپیدا شدند
 تشنه جان دادند در بیم و گزند
 گشت پرها سوخته جانها کباب
 کرد در یکدم بر سوائی تباه
 در کف ذات مخالف آمدند
 تشنه در گرما ماندند از تعب
 خویشرا کشتند چون دیوانه
 باز پس ماندند و معذور آمدند
 باز استادند هم بر جایگاه
 تن فرو دادند فارغ از طلب
 بیش نرسیدند آنجا اندکی
 بیش نرسیدند سی آنجایگاه
 دلشکسته تن شده جان نادرست
 بر تر از ادراک عقل و معرفت
 صد جهان در یکزمان میسوختی
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر
 همچو ذره پای کوبان آمده
 ذره محو است پیش آنجناب
 ایدریغا رنج برده ما بر راه
 نیست ز اندستی که ما پنداشتیم
 ما اگر باشیم و گر نه زان چه باك

آنهمه مرغان چو بیدل آمدند
 محو میبودند گم ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی در گهی
 دید سیمرغ خرف را مانده باز
 پای تا سر در تحیر مانده
 گفت هان ای قوم از شهر که اید
 چیست ای بیحاصلان نام شما
 یا شمارا کس چگوید در جهان
 جمله گفتند آمدیم این جایگاه
 ما همه سرگشتگان در گهیم
 مدت شد تا در این راه آمدیم
 بر امید پادشاه از راه دور
 گر پسندد رنج ما این پادشاه
 گفت آنچاوش کی سرگشتگان
 گر شما باشید ورنه در جهان
 صد هزاران عالم پر از سپاه
 از شما آخر چه خیزد جز زحیر
 زینسخن هریک چنان نومید شد
 جمله گفتند این معظم پادشاه
 زو کسیرا خواریشی هرگز نبود

همچو مرغ نیم بسمل آمدند
 تا بر آمد روز گاری نیز هم
 چاوش عزت در آمد ناگهی
 بال و پرو جان و تن هم در گداز
 نی تنیشان مانده نی پر مانده
 در چنین منزلکه از بهر چه اید
 در کجا بود است آرام شما
 یا چکار آیند مشتی نا توان
 تا بود سیمرغ ما را پادشاه
 بیدلان و بیقراران رهیم
 از هزاران سی بدرگاه آمدیم
 تا بود مارا در اینحضرت حضور
 آخراز لطفی کند در ما نگاه
 همچو گل در خون دل آغشتگان
 اوست مطلق پادشاه جاودان
 هست موری بر در این پادشاه
 باز پس گردید ایمشتی حقیر
 کازمان چون مرده جاوید شد
 چون دهد مارا بخواری سربراه
 بود و زو خواریشی جز عز نبود

گفت مجنون گر همه روی زمین
من نخواهم آفرین هیچکس
خوشترا از صد مدح یکدشنام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
چونکه برق عزت آید آشکار
چون بسوزد جان بصدزاری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته
کی شود پروانه از آتش نفور
گر چه مارادست ندهد وصل یار
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست

هر زمان بر من کنند آفرین
مدح من دشنام لیلی باد و بس
بہتر از ملک دو عالم نام او
گر بود خواری چه خواهد بود نیز
پس بر آرد از همه جانها دمار
وانگهی از عزت و خواری چه سود
جان ما و آتش افروخته
زانکه اورا هست از آتش حضور
سوختن مارا دهد دست اینت کار
خاک بوسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرنده گان روزگار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
چون نخواهد بود از شمع وصال
زین سخن پروانه شده مست و خراب
گفت اینم بس که من بیدل مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند
گر چه استغنا برون زانده بود
حاجب لطف آمد و در بر گشاد
شد جهان بی حجابی آشکار
جمله را بر مسند قربت نشاند

قصه پروانه کردند آشکار
تا بکی در بازی اینچنان شریف
جان مده بر چهل تا کی زین محال
داد حالی جمله مرغانرا جواب
میرسم در او و میگردم تمام
پای تا سر غرقه درد آمدند
لطف او را نیز روئی تازه بود
هر نفس صد پرده دیگر گشاد
پس ز نور النور در پیوست کار
بر سریر هیبت و عزت نشاند

رقعه بنهادند پیش آنهمه
رقعه آنقوم از راه مثال

گفت بر خوانید تا پایان همه
میشود معلوم از این شوریده حال

حکایت

یوسفی کانبجم سپندش سوختند
مالك مصرش چو زیشان میخرید
خط ستد زانقوم هم بر جایگاه
چون عزیز مصر یوسف را خرید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
روی یوسف باز می شناختند
خویشتن را چاره جان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان
می نداند خواند در عالم کسی
جمله عبری خوان بدند از اختیار
کور دل بادا از اینحال حضور
خط آنان یوسف ایشانرا بداد
نی خطی زانخط توانستند خواند
سست شد حالی زبان آنهمه
جمله در غم در تأسف ماندند
گفت یوسف گوئیا بیمش شدید
جمله گفتندش که مارا تن زدن

ده برادر چو نش می فروختند
خط از ایشان خواست کارزان میخرید
پس گرفت آن ده برادر را گواه
آنخط بر قدر یوسف رارسید
ده برادر آمدند آنجایگاه
خویش را در پیش او انداختند
آب خود بردند تا نان خواستند
من خطی دارم همی عبری زبان
گر شما خوانید نان بخشم بسی
شادمان گفتند شاهها خط بیار
قصه خود نشنود چند از غرور
لرزه بر اندام هر يك اوفتاد
نی حدیثی نیز دانستند راند
سخت شد در حال آن آنهمه
مبتلا در کار یوسف ماندند
وقت خط خواندن چرا خامش شدید
بہتر از خط خواندن و گردن زدن

رفتن مرغان بسوی میمرغ

و رسیدن سیمرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سیمرغ زار
 هر چه ایشان کرده بودند آنهمه
 آنهمه خود بود سخت این بودلیک
 رفته بودند و طریقی تاخته
 یوسف جانرا بخواری سوخته
 می ندانی تو گدای هیچکس
 یوسفت چون پادشه خواهد شدن
 تو در آخر هم گدا هم گرسنه
 چون از و کار تو خواهد بر فروخت
 جان آن مرغان ز تشویر و حیا
 چون شدند از کل کل پاك آنهمه
 باز از سر بنده نو جان شدند
 کرده و نا کرده دیرینه شان
 آفتاب قربت از ایشان بتات
 هم ز عکس روی سیمرغ جهان
 چون نگه کردند آن سی مرغ زود
 در تحیر جمله سرگردان شدند
 خویشرا دیدند سیمرغ تمام
 چون سوی سی مرغ کردند نگاه
 و بسوی خویش کردند نظر

در خط این رقعہ پر اعتبار
 بود کرده نقش تا پایان همه
 کان اسیران چون نگه کردند نیک
 یوسف خود را بچاه انداخته
 وانگه او را بر سری بفروخته
 می فروشی یوسفی در هر نفس
 پیشوا و پیشگه خواهد شدن
 پیش او خواهی شدن تن برهنه
 از چه او را رایگان باید فروخت
 شد فنای محض و تن شد توتیا
 یافتند از نور حضرت جان همه
 می ندانستند این تا آن شدند
 پاك گشت و محو شد از سینه شان
 جمله را از پرتو آن جان بتافت
 چهره سیمرغ دیدند آن زمان
 بیشك این سی مرغ آن سیمرغ بود
 این ندانستند تا خود آن شدند
 بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
 بود خود سیمرغ در آن جایگاه
 بود این سی مرغ ایشان آندگر

و و نظر در هر دو کردندی بهم
 بود این يك آن و آن يك بود این
 آنهمه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سرقوی درخواستند
 یزبان آمد از آنحضرت جواب
 هر که آید خویشتن بیند دراو
 چون شما سیمرغ اینجا آمدید
 گر چل و پنجاه و شصت آیند باز
 گر چه بسیاری بسر گردیده اید
 هیچکس را دیده بر ما کی رسد
 دیده موری که سندان بر گرفت
 هر چه دانستند و دیدند آن نبود
 اینهمه وادی که از پس کرده اید
 جمله در افعال ما میرفته اید
 چون شما سی مرغ حیران مانده اید
 ما بسیمرغی بسی اولیتریم
 محو ما گردید در صد عز و ناز
 محو او گشتند آخر بر دوام
 تا که میرفتند میگفتم سخن
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

هر دو یکسیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر در تفکر ماندند
 یزبان کردند از آنحضرت سؤال
 حل مائی و توئی درخواستند
 کاینه است آنحضرت چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن بیند دراو
 سی در این آئینه پیدا آمدید
 پرده از خویش بکشایند باز
 خویش را دیدید و خود را دیده اید
 چشم موری بر ثریا کی رسد
 پشه فیلی بدندان بر گرفت
 و آنچه گفتند و شنیدند آن نبود
 اینهمه مردی که هر کس کرده اید
 وادی ذات و صفت را رفته اید
 بدل و بی صبر و بیجان مانده اید
 زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم
 تا بمادر خویش را یابید باز
 سایه درخورشید گم شد و السلام
 چون رسیدند آن نه سرماندونه بن
 رهرو و رهبر نماید و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست
پس زبان بگشاد همچون آتشی
وانگهی برگفت بر گوئید راست
آنچه گفتم و آنچه بشنیدی همه
آنهمه جز اول افسانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک
هست خورشید حقیقی بر دوام

گشت آن حلاج کلی سوخته
بر سر آنمشت خاکستر نشست
باز میشورید خاکستر خوشی
کانکه او میزد انا الحق او کجاست
آنچه دانستی و میدیدی همه
محو شو چون جای این ویرانه نیست
گر بود فرع و اگر نبود چه باك
گونه ذره مان نه سایه والسلام

حکایت

چون بر آمد صد هزاران قرن پیش
بعد از آن مرغان فانیرا نیاز
چون همه بیخویش باخویش آمدند
نیست هر گزار نو است و ار کهن
همچنان که او از تو دور است از نظر
لیک از راه مثال اصحابنا
از کجا اینجا توان پرداختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا
تا تو هستی در وجود و در عدم
چون نه آن ماند نه این در ره ترا
در نگر تا اول و آخر که بود

قرنها و نی زمان نه پس نه پیش
در فنای کل بخود دادند باز
در بقا بعد الفنا پیش آمدند
زانفنا و زان بقا کسرا سخن
شرح او دور است از وصف و خبر
شرح جستند از بقا بعد الفنا
نو کتابی باید آنرا ساختن
آن شناسد کو بود آنرا سزا
کی توانی زد در این منزل قدم
خواب چون میآید ای ابله ترا
گر بخردانی این آخر چه سود

نطفه پرورده در صد عز و ناز
کرده او را واقف اسرار خویش
بعد از آنش محو کرده هر که کل
باز گردانید او را خاک راه
پیش میان آن فنا صد گونه راز
بعد از آن او را بقائی داده کل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه
تا نیابی در فنا کم کاستی
اول اندازد بخواری در رخت
نیست شو تاهستیت از وی رسد
تا نگردی محو خواری و فنا

حکایت

تا شده هم عاقل و هم کار ساز
داده او را معرفت در کار خویش
زانهمه عزت در افکنده بذل
باز کرده فانی او را چندگاه
گفت با او لیک بی او گفته باز
عین عزت کرده بروی عین ذل
با خود آ آخر فرو اندیش تو
کی شود مقبول شاه آنجایگاه
در بقا هرگز نه بینی راستی
باز بر گیرد بعزت ناگهت
تا توهستی هست در تو کی رسد
کی رسد اثبات از عز و بقا

هفت کشور جمله در فرمان او
قاف تا قاف جهانش لشگری
ماه رخ بر خاک راه این شاه را
در بزرگی خورده دان و خورده گیر
بود و او را حسن عالم سر بسر
هیچ زیبا نیز چندان عز ندیده
هیچ نتوانست بیرونشد بروز
صد قیامت آشکارا آمدی

پادشاهی بود عالم زان او
بود در فرماندهی اسکندری
جاء او در رخ نهاده ماه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
آن وزیر پر هنر را یک پسر
کس بزیبائی او هرگز ندیده
با جمالی آنچنان آن دلفروز
گر بروز آنماه پیدا مدی

بر نخیزد از جهان خرمی
 چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
 سایبان آفتابش مشک بود
 در میان آفتاب دلستانش
 ذره او فتنه مردم شده
 چون ستاره رو نماید در جهان
 زلف او بر پستی او سر فراز
 هر شکن در طره آن سیمتن
 زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت
 بود بر شکل کمانش ابرویی
 نرگس افسونگرش در دلبری
 لعل او سر چشمه آب حیات
 خط سبزش سرخی روی جمال
 گفتن از دندان او از عقل نیست
 مشک خالش نقطه جیم جمال
 شرح زیبائی آن زیبا پسر
 شاه ازو القصه مست مست شد
 گرچه شاهی خوب و عالیقدر بود
 شد چنان مستغرق عشق پسر
 گر نبود لحظه در پیش او
 نی قرارش بود با او یکنفس

تا آمد محبوب تر زو آدمی
 طره ای هم رنگ بوی مشکناپ
 آب حیوان بی لبش لب خشک بود
 بود همچون ذره شکل دهانش
 در درونش صد ستاره گم شده
 سی درون ذره چون باشد نهان
 در سرافرازی پشت افتاده باز
 صد جهان جانرا یکدم صف شکن
 در سر هر موی صد اعجوبه داشت
 خود که دارد آن کمان را بازویی
 کرده او از هر مژه صد ساحری
 چون شکر سر سبز و شیرین از نبات
 طوطی سر چشمه بحر کمال
 کان گهرا از عزت خود پرد گیت
 ماضی و مستقبل از وی کرده حال
 گرد هم عمری کجا آید بسر
 وز بلای عشق او از دست شد
 چون هلالی از غم آن بدر بود
 کز وجود خود نبود او را خبر
 جوی خون راندی دل بیخویش او
 نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی
تا شبش بنشانندی روز دراز
چون شب تاریك گشتی آشکار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
در فروغ نور شمع آن دلستان
شه در آن مه روی می نگریستی
گاه گل بر روی او افشانندی
که ز درد عشق چون باران میخ
گاه با آماه جشنی ساختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتش
کی توانست آن پسر یکدم نشست
گر برفتی یکدم از پیرامنش
خواستی هم مادر او را هم پدر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه
بود در همسایگی شهریار
آن پسر شد عاشق دیدار او
يك شبی با او نشستن ساز کرد
در نهان شاه با او در نشست
نیم شب از خواب خوش آن پادشاه
آن پسر میجست و هیچش می نیافت
دختری با آن پسر بنشسته دید

مونس او بود روز و شب همی
راز میگفتی بدانمه چهره باز
شاه رانی خواب بودی نه قرار
شاه میکردی بروی او نگاه
جمله شب خفته میبودی چنان
هر دمی صد جوی خون بگریستی
گاه گرد از موی او افشانندی
بر رخ او اشك رانندی بیدریغ
گاه بر رویش قدح پرداختی
تا که بودی لازم خود داشتش
ليك بود از بیم خسرو پای بست
شه ز غیرت سر فکندی از تنش
تا دمی بینند روی آن پسر
تا ازین قصه بر آمد دیر گاه
دختری خورشید رخ همچون نگار
همچو آتش گرم شد در کار او
مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
بود آنشب از قضا آن شاه مست
دشنه در کف بجست از خوابگاه
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
هر دو را با هم دلی پیوسته دیده

چون بدید آنحال شاه نامور
مست و عاشق و انگهی سلطان سری
شاه باخود گفت چون بامن شهی
آنچه من کردم بجای او بسی
در مکافات من او این میکند
هم کلید گنجها در دست او
هم مرا همراه و هم همدم مدام
در نشیند با گدائی در نهان
این بگفت و امر کرد آنشهریار
سیم خام او میان خاک راه
بعد از آن فرمود بردارش زدند
گفت اول پوست ازوی در کشند
تا کسی کو گشت اهل پادشاه
در ربودند آن پسر را زار و خوار
شد وزیر آگاه از حال پسر
این چه خذلان بود کامد در رهت
بود آنجا ده غلام پادشاه
آن وزیر آمد ولی پردرد و داغ
گفت امشب هست مست این پادشاه
چون شود هشیار شاه نامدار
هر که او را کشته باشد بیشکی

آتش غیرت فتادش در جگر
چون بود معشوق او بادیگری
میگزیند دیگری از ابلهی
هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
کو هکن الحق که شیرین میکند
هم سرافرازان عالم پست او
هم مراهم درد و هم مرهم مدام
زو پردازم همین ساعت جهان
تا بیستند آن پسر را استوار
کرده همچون نیل خام از چوب شاه
در میان صفه بارش زدند
سرنگون آنکه بدارش بر کشند
تا دم آخر بکس نکند نگاه
تا در آویزند سر مستش بدار
خاک بر سر گفت کایجان پدر
چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت
عزم کرده تا کنند او را تباه
هر یکیرا داد دری شب چراغ
این پسر را نیست چندینی گناه
هم پشیمان گردد و هم بیقرار
شاه از صدزنده نگذارد یکی

آنغلامان جمله گفتند آن نفس
 در زمان از ما بریزد جوی خون
 خوابی آورد از زندان وزیر
 سرنگو نساresh زدار آونك كرد
 وان پسر را كرد در پرده نهان
 شاه چون هشیار شد روز دگر
 آنغلامان را بخواند آن پادشاه
 جمله گفتندش كه كردیم استوار
 پوستش كردیم سرتاسر برون
 شاه چون بشنید آن پاسخ تمام
 هر یکرا داد فاخر خلعتی
 شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
 تا ز کار این پلید نابکار
 چون شنید اینقصه اهل شهر او
 در نظاره آمدند آنجا بسی
 گوشتی دیدند خلقان غرق خون
 از كه كه و مه هر كه دیدش آنچنان
 روز تا شب ماتم آنماه بود
 بعد روزی چند بی دلدار خویش
 خشم او كم گشت و عشقش زور كرد
 پادشاهی با چنین یوسف وشی

گر بیاید شه نه بیند هیچكس
 پس كند بردار ما را سرنگون
 باز كردش پوست از تن همچو سیر
 خاك از خونش گلو گلو رنگ كرد
 تا چه زاید از پس پرده جهان
 همچنان میسوخت از خشمش جگر
 گفت با آنسگ چه كردید از جفا
 در میان صفه بارش بدار
 بر سردار است اكنون سرنگون
 شاد شد از پاسخ آن ده غلام
 هر تنی را منصبی و رفعتی
 خوار بگذارید بر دارش تباه
 عبرتی گیرند خلق روزگار
 جمله را دل درد كرد از قهر او
 باز می نشناختش هر كز کسی
 پوست از وی در كشیده سرنگون
 همچو باران خون گریستی در نهان
 شهر پر درد و دریغ و آه بود
 شه پشیمان گشت از كردار خویش
 عشق شاه شیر دل را مور كز
 روز و شب بنشسته در خلوت خردشی

بود دایم از شراب وصل مست
 عاقبت طاقت نماندش بکنفس
 جان او میسوخت از درد فراق
 در پشیمانی فرو شد پادشاه
 جامه نیلی کرد و در بر خود ببست
 نی طعامی خورد زان پس نی شراب
 چون در آمد شب برون شد شهریار
 رفت پنهان زیر دار آن پسر
 چون زیکیك کار او یاد آمدش
 بر دل او درد بی اندازه شد
 بر سر آن کشته مینالید زار
 خویش را در خاک میافکند او
 گر شمار اشك او کردی کسی
 جمله شب بود تنها تا بروز
 چون نسیم صبح گشتی آشکار
 در میان خاک و خا کستر شده
 چون بر آمد چل شبانروز تمام
 در فرو بست و بزیر دار او
 نه کسیر ازهره تا چل روز و شب
 از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
 روی هم چون ماه او در اشك غرق

در خمار هجر چون باید نشست
 کار او پیوسته زاری بود و بس
 گشت بیصبر و قرار از اشتیاق
 دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه
 در میان خون و خا کستر نشست
 در رمید از چشم خون افشانش خواب
 کرد از اغیار خالی زیر دار
 ییاد میآورد کار آن پسر
 از بن هر موی فریاد آمدش
 هر زمانی ماتم او تازه شد
 خون او بر روی مینالید زار
 پشت دست از دست او میکند او
 بیشتر بودی ز صد باران بسی
 همچو شمع می در میان اشك و سوز
 زی و ثاق خویش رفتی شهریار
 در مصیبت هر زمان با سر شدی
 همچو موئی شد شه عالمقام
 گشت در تیمار وی بیمار او
 که گشاید در سخن باشاه لب
 آن پسر را دید یکساعت بخواب
 از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جانفزای
 گفت در خون ز آشنائی توام
 باز کردی پوست از من بیگناه
 یار با یار خود آخر این کند
 من چه کردم تا تو بردارم کنی
 روی اکنون می بگردانم ز تو
 چون شود دیوان دادی آشکار
 شاه چون بشنید از ماه اینجواب
 شور غالب گشت بر جان و دلش
 گشت بس دیوانه و از دست شد
 خانه دیوانگی در باز کرد
 گفت ایجان و دل بیحاصلم
 این پسر سر گشته من آمده
 همچو من هر گز شکست خورد که کرد
 میسزد گر من بخون آغشته ام
 در نگر آخر کجائی ای پسر
 تو مکن بد گر چه من بد کرده ام
 من چنین حیران و غمناک از توام
 از کجا جویم ترا ایجان من
 گر جفا دیدی تو از من بیوفا
 از تنت گر ریختم خون بیخبر

از چه غرق خون شدی سر تا پایی
 اینچنین از بیوفائی تو ام
 این وفاداری بود ای پادشاه
 کافرم گر هیچ کافر این کند
 سر بری و سر نگو نسارم کنی
 تا قیامت داد بستانم ز تو
 داد من بستاند از تو کردگار
 در زمان برجست دل پر خون ز خواب
 هر زمانی سخت تر شد مشککش
 ضعف در پیوست و غم پیوست شد
 نوحه بر زار زار آغاز کرد
 خون شد از تشویر تو جان و دلم
 پس بزاری کشته من آمده
 آنچه من کردم بدست خود که کرد
 تا چرا معشوق خود را کشته ام
 خط مکش در آشنائی ای پسر
 زانکه این بد جمله با خود کرده ام
 خاک بر سر بر سر خاک از توام
 رحمتی کن بر دل حیران من
 تو وفاداری مکن با من جفا
 خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کاینخطا بر من برفت
 گرتو پیش از من برفتی ناگهان
 بیتو چون یکدم سرخویشم نماند
 جان بلب آورد بیتو شهریار
 می نترسم من زمرگ و ترک تن
 گر شود جاوید جانم عذر راه
 کاشگی حلقم ببریدی بتیغ
 خالقا جانم درین حسرت بسوخت
 من ندارم طاقت و تاب فراق
 جان من بستان بفضل ایداد گر
 همچنین میگفت تا خاموش شد
 عاقبت پیک عنایت در رسید
 چون ز حد بگذشت درد پادشاه
 شد پسر را کرد پاکیزه چو جان
 آمد از پرده برون چونمه زمیغ
 چون بدید آناهرا شاه جهان
 شاه در خاک و پسر در خون فتاد
 هر چه گویم بعد از این ناگفتنی است
 شاه چون از در دهجران شد خلاص
 بعد از این کس واقف اسرار نیست
 آنچه آن یک گفت وین دیگر شنید

خود چه بود این کز قضا بر من برفت
 بیتو من کی زنده مانم در جهان
 زندگانی یکدم و دم بیشم نماند
 تا کند در خونبهای تو نثار
 لیک ترسم از جفای خویشتن
 هم نیارد خواست عذر این گناه
 وز دلم کم گشتی ایندرد و دریغ
 پای تافرق من از حسرت بسوخت
 چند سوزد جان من در اشتیاق
 زانکه من طاقت نمیآرم دگر
 در میان خامشی بیهوش شد
 شکرها مد از شکایت در رسید
 بود پنهان آنوزیر آنجایگاه
 پس فرستادش بر شاد جهان
 پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
 من ندانم تا چه گویم آنزمان
 کس نداند کاینه جاییب چون فتاد
 در چو در قهر است هم ناسفتنی است
 هر دو تن رفتند تا ایوان خاص
 زانکه آنجا موقع اغیار نیست
 کوردید آنحال و گوش کر شنید

من کیم تا شرح و وصف آن دهم
نارسیده چون دهم من شرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا
اینزمان باری سخن کردم تمام

نخاسته

کردی ای عطار بر عالم نثار
از تو پر عطر است آفاق جهان
که دم عشق علی الاطلاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
این مقامات ره حیرانی است
از سر ددی درین دیوان در آی
در چنین میدان که جان شد ناپدید
گر نیائی از سر ددی در او
در دل تو درد شد چون کامزن
تا نگردد نامرادی قوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست
در کتاب من مکن ایمرد راه
از سر ددی نگه کن دفترم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه
در گذر از زاهدی و ساده گی

ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
تن از نم چون مانده ام در طرح آن
زود فرمایند شرح آن مرا
کار باید چند گویم والسلام

ناله اسرار هر دم صد هزار
وز تو در شورند عشاق جهان
که نوای پرده عشاق زن
عاشقانرا دایم این پیرایه داد
منطق الطیر و مقامات طيور
یا مگر دیوان سر گردانیست
جان سپر ساز و باین ایوان در آی
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
روی ننماید ترا گردی در او
گر زنی کامی همه بر کام زن
کی شود زنده دل مبهوت تو
در دو عالم داروی جان درد تست
از سر شعر و سر کبری نگاه
تا ز صد یک درد آری باورم
کز سر ددی کند اینرا نگاه
درد باید درد کار افتاده گی

هر که را در دیست درمانش مباد
 مرد باید تشنه و بیخورد و خواب
 هر که زینشیوه سخن بوئی نیافت
 هر که این بر خواند مرد کار شد
 اهل صورت غرق گفتار من اند
 این کتاب آرایش است ایام را
 گر چو یخ افسرده دید این کتاب
 نظم من خاصیتی دارد عجیب
 گر بسی خواندن میسر آیدت
 زین عروس خانگی در صدر ناز
 تا قیامت نیست چونمن بیخودی
 هستم از بحر حقیقت در فشان
 گر ثنای خویشتن گویم بسی
 لیک خود منصف شناسد قدر من
 حال خود سر بسته گفتم اندکی
 آنچه من برفرق خلق افکنده ام
 در زبان خلق تا روز شمار
 گر بریزد از هم این نه دایره
 گر کسیرا ره نماید این کتاب
 چون با سایش رسد زین یادگار
 گل فشانی کرده ام زین بوستان

هر که درمان خواهد او حانش مباد
 تشنه که نا رسد هرگز باب
 از طریق عاشقی موئی نیافت
 وانکه این دریافت بر خورد ارشد
 اهل معنی مرد اسرار من اند
 خاص را داده نصیب و عام را
 خوش برون آمد چو آتش از حجاب
 زانکه هر دم بیشتر بنشد نصیب
 بیشکی هر بار خوشتر آیدت
 جز بتدریجی نیفتد پرده باز
 در سخن ننهد قلم بر کاغذی
 ختم شد بر من سخن اینک نشان
 کی پسندد آن ثنا از من کسی
 زانکه پنهان نیست نور بدر من
 خود سخن هم داد بدهد بیشکی
 گر نمانم تا قیامت مانده ام
 یاد کردم بس بود این یادگار
 کم نگردد نقطه زین تذکره
 پس بر اندازد ز پیش او حجاب
 در دعا گوینده را گو یاد آر
 یاد داریدم بخیر ای دوستان

هر یکی خود را در آن نوعی که بود
لاجرم من نیز همچون رفتگان
زین سخن گر خفته عمری دراز
بیشکی دانم بر آید کار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم
همچو مشکوتی شد از دودم دماغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند
بادلم گفتم که ای بسیار گوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن
بهر جانم میزند صد گونه جوش
بر کسی فخری نمیآرم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد آن
اینهمه افسانه بیهوده گiest
دل که او مشغول این بیهوده شد
می باید ترک جان صدمه گفت
چند باید بهر جان در جوش بود

کرد لختی جلو و بگذشت زود
جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
یکنفس بیدار دل گردد بر از
منقطع گردد غم و تیمار من
تا جهان را همچو شمع افروختم
شمع خلدیم تا کی افروزد چراغ
ز آتش دل بر جگر آیم نماند
چند گوئی تن زن و اسرار جوی
می بسوزم گر نگویم خود سخن
چون توانم بود یکساعت خموش
خوبشرا مشغول میدارم بدین
چند گویم چون نیم من مرد آن
کار مردم از منی پالوده گiest
زوجه آید چون سخن فرسوده شد
زین همه بیهوده استغفار گفت
جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین
کاین شنو بر گفت چون دارد شرف
گر سخن از نیکوئی چون زر بود
کار آمد حصه مردان مرد

گفت اگر دانستمی من بیش ازین
در سخن کی کردم عمری تلف
آن سخن ناگفته نیکوتر بود
حصه ما گفت آمد اینت درد

گر جو مردان درد دین بودی مرا
 بز آشنائی چون دلت بیگانه است
 رو بجنب از ناز هم چون سرکشی
 خوش خوش شست عطار گیر افسانه گفت
 بسکه ما در رویک روغن ریختیم
 بسکه این خوان را فرو آراستیم
 بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد
 چون نخواهد آمد از من هیچ کار
 جندبه حق باید از پیشان بخواست
 نفس چون هر لحظه فربه تر شود
 هیچ نشنید او کز آن فربه نشد
 تا تمیز من بصد زاری زار

حکایت

آنچه میگویم یقین بودی مرا
 هر چه میگویم ترا افسانه است
 تا منت افسانه میگویم خوشی
 خواب خوشتر آیدت تو خوش بخت
 بس گهر در حلق خوک آویختیم
 بس کز این خوان گرسنه برخاستیم
 بس که دارو کردمش درمان نبرد
 شستم از خود دست و رستم با کتار
 کاین بدست ما نخواهد گشت راست
 نیست روی آنکه او بهتر شود
 این همه بشنید و یکدم به نشد
 او نگردد پند یارب زینهار

ارسطاطالیس گفت ایشاه دین
 خلق را این پند امروزی تمام
 زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
 با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
 کز قفس پش از اجل بیرون پرند
 زانکه مرغان را از بانی دیگر است
 کوزبان آنهمه مرغان شناخت
 در میان حکمت یونانیان

چون مرد اسکندر اندر راه دین
 تا که بودی پند میدادی مدام
 پند گیر ای دل که گردآب بلاست
 من زبان و نطق مرغان سر بسر
 در میان عاشقان مرغان درند
 جمله را شرح و بیانی دیگر است
 پیش سیمرغ آنکسی که سیر شناخت
 کی شناسی دولت رفوختانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو
 هر که نام آن برد در راه عشق
 کاف کفر اینجا بحق المعرفه
 زانکه گر پرده شود زین کفر باز
 ليک آنعلم جمل چون ره زند
 گراز آن حکمت دلی افر و ختی
 شمع دین چو نه حکمت یونان بسوخت
 حکمت یثرب بست ای مرد دین
 تابکی گوئی تو ای عطار حرف
 از وجود خویش بیرون آی پاک
 تا تو هستی پایمال هر خسی
 تو فنا شو تا همه مرغان راه
 گفته تو رهبر هر کس بود
 گر نیم مرغان ره را هیچکس
 آخرم زان کاروان گردی رسد

حکایت

صوفی را گفت آن پیر کهن
 گفت خوش آید زبان را بردوام
 گر نیم زایشان ازایشان گفته ام
 گر ندارم از شکر جز نام بهر
 جمله دیوان من دیوانگیست

کی شوی در حکمت دین مرد تو
 نیست در دیوان دین آگاه عشق
 دوست تر دارم ز فای فلسفه
 تو توانی کرد از کفر احترام
 بیشتر بر مردم آگاه ازند
 کی چنان فاروق برهم سوختی
 شمع دین ز آنعلم بر نتوان فروخت
 خاک بر یونان فشان از راه دین
 نیستی تو مرد این کارشگرف
 خاک شواز نیستی بر روی خاک
 نیست گشتی تاج فرق هر کسی
 ره دهندت در بقا تا پیشگاه
 کاین سخن پیر ره تو بس بود
 ذکرایشان کرده ام ایشم نه بس
 قسم من زان رفتگان دردی رسد

چند از مردان حق گوئی سخن
 زانکه میگویند از مردم مدام
 خوشدلم کاینقصه از جان گفته ام
 ای بسا بهتر که اندر کام زهر
 عقل را با اینسخن بیگانه گیت

من ندانم تا چه گویم ای عجب
 از حماقت ترك دولت گفته ام
 گر مرا گویند ای گم کرده راه
 می ندانم تا شود اینکار راست
 گر دمی بر راه او بر کار می
 گر مرا در راه او بودی مقام
 شعر گفتن حجت بی حاصلی است
 چون ندیدم در جهان محرم کسی
 گر تو مرد راز داری باز گو
 ز آنکه من خرن با سرشگ افشانده ام
 گر مشام آری بیحر ژرف من
 هر که شد از زهر بدعت دردمند
 گر چه عطارم من و تریاک ده
 هست خلقت بی نمک بس بیخبر
 چون زن نان خشک گیرم سفره پیش
 از دلم این سفره را بریان کنم
 چون مراد روح القدس همکاسه است
 من نخواهم نان هر ناخوش منش
 شد غناء القلب جان افزای من
 هر توانگر کاینچنین گنجیش هست
 شکر ایزد را که در کاری نیم

چند گم نا کرده جویم ای عجب
 درس بیکاران غفالت گفته ام
 هم بخود عذر گناه خود بخواه
 یا توانم عذر این صد سال خواست
 کی چنین مستغرق اشعار می
 شین شعرم سین سر کشتی هدام
 خویشتن را دید کردن جاهلی است
 هم بشعر خود فرو گفتم بسی
 خون فشان و خون گری و راز جز
 تا چنین خونریز حرفی رانده ام
 بشنوی تو بوی خون از حرف من
 بس بود تریاقش این حرف بلند
 سوخته دارم دلی چون تانک ده
 لا جرم زان میخورم تنها جگر
 تر کنم از شور بایی چشم خویش
 گه گهی جبریل را مهمان کنم
 کی توانم نان هر مدبر شکست
 بس بود این نانم و این نان خورش
 شد حقیقت کنز لا یفنی من
 کی شود از منت هر سفله پست
 بسته هر نا سزاواری نیم

من ز کس بر دل چرا بندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده ام
همت عالیم ممدوح است و بس
پیش خود بردند پیشینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه نیک
من چنان بادرده خود درمانده ام
گر دریغ و درد من بشنوده
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من

نام هر دونی خداوندی نهم
نی کتابی را تخلص کرده ام
قوت جسم قوت روح است و بس
پس بود از خویشتن بنیان مرا
در میان صد بلا شاد آمدم
خواه نامم بد کنند و خواه نیک
کز همه آفاق دست افشانده ام
تو بسی حیران تر از من بوده
نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ
از خوی خجلت کفی گل کرده ام
شیشه پر اشک دارم نیز من
اولم زان اشک چون غسلی دهید
وان کفن در آب چشم آغشته ام
آنکفن چون بر تنم پوشید پاک
چون چنین کردید تا محشر زمیغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست
سایه از خورشید میجوید وصال
گرچه هست از پس محالی آشکار
هر که او نهد در این اندیشه سر

گفت چون در ره ندارم زاد و برگ
پس از آن یکخشت حاصل کرده ام
ژنده بر چیده ام بهر کفن
آخرم آنخشت زیر سر نهید
اید ریغا سر بسر بنوشته ام
زود تسلیم کنید آنکه بخاک
بر سر خاکم نیارد جز دریغ
پشه با باد نتوانست زیست
می نیابد اینت سودای محال
جز محال اندیشی اورا نیست کار
او از این بهتر چه اندیشد دگر

سخت تر بینم بهر دم مشکلم
کیست چون من فرد و تنهامانده
نی مرا همراز و همدم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم
نی هوای لقمه سلطان مرا
نی بتنهائی صبوری یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر

چون پردازم ازین مشکل دلم
خشک لب غرقاب دریا مانده
نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی قفا و سیلی دربان مرا
نی بدل از خلق دوری یکدمم
همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاك دینی گفت سی سال تمام
همچو اسمعیل در غم نا پدیده
چون بود آنکس که او عمری گذاشت
کس چه داند تادرین حبس و تعب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار
تو فروغ شمع می بینی خوشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه
در خم چو گان چو گوئی هیچ جای
از وجود خود نکردم هیچ سود
ایدریغا نیست از کس یاریم
چون توانستم ندانستم چه سود
اینزمان در عجز و در بیچاره گی

عمر بیخود میگذارم بر دوام
آنزمان کورا پدر سر میبزد
همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
عمر خود چون میگذارم روز و شب
گاه میگیریم چو ابر نو بهار
می نه بینی در سر او آتشی
کی بود او را درون سینه راه
می ندانم پای از سر سرز پای
کانچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون بدانستم توانستم نبود
می ندانم چاره جز غمخواره گی

چون بشد شبلی ازین جای خراب
گفت حق باتو چه کردای نیکبخت
هم مرا با خویشتن دشمن بدید
رحمتش آمد بر آن بیچاره گیم
خالقا بیچاره راهم تورا
من نمیدانم که من اهل چه ام
بیکسی بی دولتی بی حاصلی
عمر بر خون جگر بگذاشته
هر چه کردم جمله تاوان کرده ام
دین زدستم رفت و دینی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده
بر من بیچاره این در بر گشای
بنده را گرنیست زاد راه هیچ
هم توانی سوخت از آتش گناه
هر که دریاهاى اشکش حاصلست
وانکه او را دیده خونبار نیست

بعد از آن دیدش جوانمردی بنخواب
گفت چون شد در حسابم کار سخت
عجز و نومیدی و ضعف من بدید
پس ببخشود از کرم یکباره گیم
همچو موزی لنگ در راهم تورا
یا کدامم از کجایم یا که ام
بینوائی بی قراری بی دلی
بهره از عمر نا برداشته
جان بلب عمری پایان کرده ام
صورتتم نا مانده معنی گم شده
در میان هر دو حیران مانده ام
مانده سرگردان و مضطرب چون کنم
روی در دیوار پندار آمده
وین زره افتاده را راهی نمای
می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم ز اشکش شست دیوان سیاه
گو بیا که در خور این منزلست
گو برو کورا بر ما کار نیست

بود نقدی سخت رایج در میان
پیر کرد آنقو مرا حالی سؤال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه
بر کشید آهی زدل پاک و برفت
تا کنون آن اشک گرم و آه سرد
یارب اشک و آه بسیاریم هست
چون رواجی دارد آنجا اشک و آه
پاک کن از آه صحن جان من
مانده ام در چاه و زندان پای بست
هم تن زندانیم آلوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم

میر بودند آنهمه روحانیان
گفت ازین نقد یکمی گوئید حال
درد مندی میگذاشت این جایگاه
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
میبریم از یکدگر از راه درد
گر ندارم هیچ این باریم هست
بنده دارد این متاع آنجا جایگاه
پس بشوی از اشک من دیوان من
در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم دل محنت کشم فرسوده شد
عفو کن کز حبس و ز چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه
غرق ادبارم ز زندان آمده
باد در کف خاک در گاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک بخت
آفریدن رایگانم چون ریاست

گر کند دردشت حشر از من سؤال
گویم از زندان چه آرند ای اله
پا و سر گم کرده حیران آمده
بنده زندانی و چاه توام
خلعتی از فضل در پوشی مرا
در مسلمانان فرو خاکم کنی
بگذری از هر چه کردم خوب و زشت
رایگانم گر بیامری سزا است

حکایت

الحمد لله

چون نظام الملك در نزع او فتاد
خالقا یارب بحق آنکه من
از همه نوعی خریدارش شدم
بر خریداری تو آموختم
چون خریداری تو کردم بسی
در دم آخر خریداریم کن
یارب آندم یاریم ده یکنفس
آنزمان کان دوستان پاک من
تو مرادستی ده آنساعت درست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال
گفت بر گویای چو من آغشته تو
داد آنساعت جوابش مورلنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک
چون مراد رزیر خاک ای پاکذات
پس بپوشد خشت آخر روی من
چون بخاک آرم من سر گشته روی
روی آن دارم که با چندی این گناه
تو کریم مطلق ای کردگار

حکایت

بو سعید مهنه در حمام بود

گفت الهی میروم در دست باد
هر که را دیدم که گفت از تو سخن
یاری او کردم و یارش شدم
هر گزت روزی بکس نفروختم
هر گزت نفروختم چون هر کسی
یار بی یاران توئی یاریم کن
کاندمم جز تو نخواهد بود کس
چون بیفشانند دست از خاک من
تا بگیرم دامن فضل تو چست

پیش مورلنگ از عجز اینسؤال
کان کدامین گل بخون بسرشته تو
گفت خشت واپسین در گورتنگ
منقطع گردد همه امید پاک
منقطع گردد امید از کایات
تو مگردان روی فضل از سوی من
هیچ بر رویم میار از هیچ انوی
هیچ بر رویم نیاری ای اله
در گذر از هر چه هست و بر گذار

قائمش کافتاده مردی خام بود

شوخی شیخ آورد تا بازوی او
 شیخ را گفتا بگو ای پاك جان
 شیخ گفتا شوخی پنهان کردنست
 این جوابی بود بر بالای او
 چون بنادانی خویش اقرار کرد
 خالقا پروردگار را منعم
 چون جوانمردی خلق عالمی
 قائم مطلق توئی اما بذات
 شوخی و بی شرمی ما در گذار

این حکایت در نسخه اصل افتاده بود

اینجا ملحق شد

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
 نا توان در بستر زاری افتاد
 چون خبر آمد بمحمود از ایاس
 گفت میرو تا بنزدیک ایاز
 دور از روی تو مهجورم ز تو
 گر تنم دور او افتاد از هم منفیس
 ای شده مشتاق جانی از تو من
 چشم بد بد کاری بسیار کرد
 این بگفت و گفت باری زود رو
 هم مکن در ره توقف زینهار

عاقبت از چشم سلطان دور شد
 در بلا و رنج و بیماری افتاد
 خادمی را خواند شاه حق شناس
 پس باو گو کی زشه افتاده باز
 در غم و در رنج رنجورم ز تو
 جان مشتاقم بود نزدیک و بس
 نیستم غایب زمانی از تو من
 نازنینی چون ترا بیمار کرد
 همچو آتش خیز و همچون دود رو
 زود تر از رعد میرو برق وار

گر نمائی لحظه در ره درنگ
 خادم سر گشته پا در ره نهاد
 دید سلطان را نشسته پیش او
 لرزه بر اندام خادم او افتاد
 گفت باشه چون توان آویختن
 دل طپان و نبض ساقط روی زرد
 خورد صد سو گند کاندر هیچ جای
 می ندانم ای عجب که پادشاه
 شاه اگر دارد و گرنه باورم
 شاه گفتا نیستی مجرم چنین
 من رهی دزدیده دارم سوی او
 هر زمان زانرد بدو آیم نهان
 راه دزدیده میان ما بسی است
 از برون گر بسته راهیم ازو
 راز گر می پوشم از پیر و جوان

هر دو عالم بر تو گردانیم تنگ
 تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
 مضطرب شد عقل دور اندیش او
 گوئیا در رنج دایم او افتاد
 این زمان خونم بخواهد ریختن
 خاک ره بوسید و عرض حال کرد
 نه ستادم من نه بنشستم ز پای
 پیش از من چون رسید این جایگاه
 گر درین تقصیر کردم کافرم
 کی بری تورا ای خادم درین
 زانکه نشکیم دمی بیروی او
 تا خبر نبود کسیرا در جهان
 راه مادر صحن جان ما بسی است
 در درون پرده آگاهیم ازو
 از درون با اوست جانم در میان

ختم کتاب

هم سپاس او را و شکر آشکار
 واله و مست از صفات مجد تو
 مست عشق و عندلیب خوش نواست
 هم سر انگشتش بدندان آمده
 باد بر جان رسول مجتبی

منت ایزد را و حمد بیشمار
 جان ما در بوستان حمد تو
 دل که طوطی شکر خوان ثناست
 در مقام عجز حیران آمده
 بس درود بی نهایت از خدا

ان تعدوا نعمة الله کرد یاد
آنکه باشد این درودش دایما
جان بکلی شیفته در کار تست
از سر لطفی بسوی او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود
حق تعالی از مدد درها گشاد
روز سه شنبه بوقت استوا
در صفا و ذوق و در آسایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال
گفت عطار از همه مردان سخن
چون به توفیق تو بنوشتم کتاب

داد لا تحصوا بسوز و درد داد
مرهم درد و دوی جان ما
ای رسول او تشنه دیدار تست
تا به بیند روی تو در او نگر
گاه اندر حمد و گاهی درد بود
و اتفاق ختم این نسخه بداد
بیستم روزی بد از ماه خدا
دیندم وقت خوش از بخشایشی
هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گر تو هم مردی بخیرش یاد کن
ختم شد والله اعلم بالصواب

«پایان»

فروردین ۱۳۳۴

24625

29.1.59

